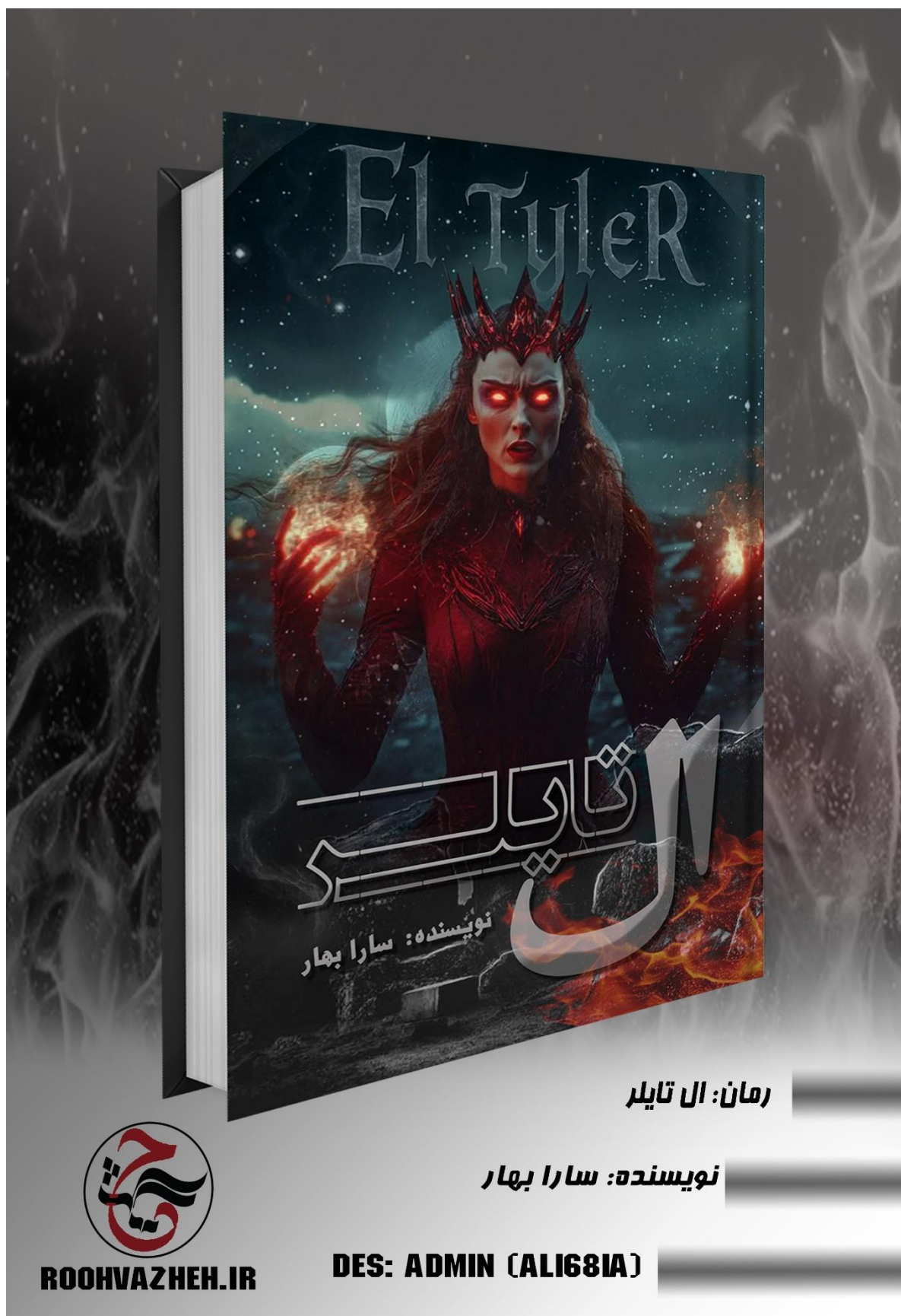


بسم الله الرحمن الرحيم

شد مدنی که خشت سرخم کتاب ماست
موج شراب، سرخی سرهای باب ماست...
از بس کتاب درگرو باد کرده ایم
امروز خشت میکرده ها از کتاب ماست





رمان: ال تایلر

نویسنده: سارا بهار



ROOHVAZHEH.IR

DES: ADMIN (ALI681A)



عنوان: رمان ال تایلر

ژانر: فانتزی

نویسنده: سارا بهار

یا الرحمن الرحیم

خلاصه:

دو گونه، هر دو اسیر طلسمی تاریک و مبهم!

لایکن تروپ‌هایی که در هیچ یک از شب‌های ماه کامل تبدیل به گرگ درون‌شان نمی‌شوند و

خون‌آشام‌هایی که با برخورد نور آفتاب و حتی نور کم‌سوی مهتاب، می‌سوزند!

در این بین، همه‌چیز به‌دست مخلوقی عجیب‌الخلقه از هم می‌پاشد. مخلوقی که باید ناجی

باشد؛ اما ویرانگر می‌شود و نفرین نمی‌شکند هیچ که حتی نفرینی عظیم‌تر زاده می‌شود. ...



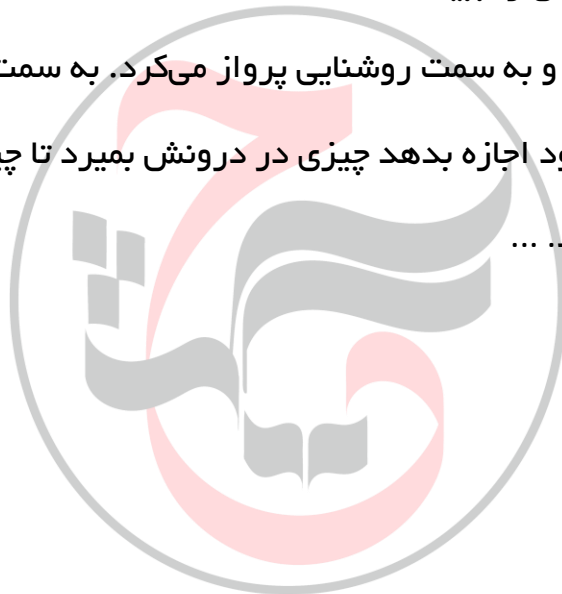
مقدمه:

نیازی میهم به چیزی داشت که احساسش می‌کرد؛ اما نمی‌دانست آن چیست و دقیقاً در کدام سمت قرار دارد؟! مانند لحظه‌ای که به سیاهیِ لابه‌لای ستارگان خیره می‌شود و می‌داند در آن فضا ستاره‌ای هست که دیده نمی‌شود. تمام وجودش در تمنای ستاره‌ای ناپیدا بود.

ستاره‌ای که فقط برای او بود؛ اما انگار هیچ چیز نبود!

شاید هم چیزی وجود داشت؛ اما آن انبوه سیاهی که از دنیای ماوراء بر دلش سایه افکنده بود، مانع از آن می‌شد که آن را ببیند.

شاید باید بال‌هایش را باز و به سمت روشنایی پرواز می‌کرد. به سمت خورشید، به سمت نوری گُشوده. شاید لازم بود اجازه بدهد چیزی در درونش بمیرد تا چیزی دیگری بتواند در درونش آغاز به زندگی کند. ...



لوکیشن: «قاره‌ی ایکس-شلیت‌لند؛ سرزمینی تاریک در آن سوی اقیانوسِ شوم که از دیدِ بشر پنهان است»

(7مه 2090)

چند تارِ موی پریشانم را که وزش شدید باد آن‌ها را از لابه‌لای موهای بلند و بافته شده‌ام به بیرون کشانده است، با پشتِ دست از روی صورت رنگ و رو پریده‌ام عقب می‌رانم و درحالی‌که با نوکِ نیزه‌ام دخلِ سنجابی که شکار کرده‌ام را می‌آورم، با بی حوصلگی نق می‌زنم: -می‌دونی کول، داستانِ جالبه ولی. ...

از روی تکه سنگی که نشسته است بلند می‌شود و به سمت من می‌آید. حرفم را می‌برد و می‌گوید:

-مثل این‌که کارم زاره.

بی‌هیچ احساسی نگاهش می‌کنم؛ اما طوری که تصور کند برایم مهم است، از او می‌پرسم: -منظورت چیه؟

-این‌که حرف‌هام و تقاضای کمکم ازت، برات به‌قول خودت یه داستانِ جالبه، مسلماً این رو نشون میده که اومدنم بی‌فایده بوده.

نیش‌خندی تحویلش می‌دهم و فاصله‌ام را با او کمتر می‌کنم. درحالی‌که بال‌های بزرگم صدای رعد مانند را در هیاهوی باد، ایجاد می‌کنند، مقابلش می‌ایستم و خیره در چشمانش می‌گوییم: -بعد ده سال، اومدی میگی اون دنیای مزخرف و انسانی‌تون. ...

لحظه‌ای مکث می‌کنم تا جمله‌ی بهتری به ذهنم برسد و بعد کلافه دهان باز می‌کنم:

-چه می‌دونم... دچار نقص فنی شده و از من می‌خوای پیام درستش کنم؟ از منی که توی کل عمر بی‌شمارم تنها انسانی که دیدم تویی!

لبخندی می‌زند. نمی‌دانم چه‌طور می‌توانست در هم‌چون موقعیتی خونسرد باشد و لبخند بزند، ولی لبخند می‌زند و سپس با کفش مشکی چرم‌مانندش به چمن زیر پایش فشاری وارد می‌کند، فشاری که باعث می‌شود صدای جیغ علف‌های ریز چمن را بشنوم.

دستانش را بی‌پروا در جیب شلوار مشکی سیاهش که هیچ نظری درمورد طرح و یا جنسش نداشتم، فرو می‌کند و می‌گوید:

-ال آندریا! لطفاً منطقی فکر کن، من و دنیام واقعاً خیلی فوری به کمکت نیاز داریم.

طوری می‌ایستاد، طوری تقاضای کمک می‌کرد، طوری لبخند می‌زد و طوری اسمم را نجوا می‌کرد که گویا از قبل مطمئن بود کمکش خواهم کرد!

نیزه‌ام را به سنگ‌های غول‌پیکر کناری تکیه می‌دهم و سنجاب را در دستم می‌گیرم و خطاب به او می‌گویم:

-من نمی‌تونم کول هریسون!

لحظه‌ای عصبانیت را در چشم‌های رنگ‌جنگلش مشاهده می‌کنم. این‌بار سعی می‌کرد خونسرد باشد؛ اما گویا نمی‌توانست.

زبان‌ش را با حرص و عصبانیت روی لب‌هایش کشید و نفسش را با صدا بیرون داد.

از حالت چشم‌هایش مشخص بود که سعی می‌کرد راهی برای متقاعد کردنم پیدا کند.

من می‌توانستم افکارش را به راحتی بخوانم؛ اما دیگر اهمیتی نداشت، چون او کاملاً رو بود! -ال... لطفاً به حرفم گوش کن، جهانم رو به نابودیه و تو تنها کسی هستی که می‌دونم قدرت

نجاتش رو داره.

نفس عمیقی کشیدم تا خشمم را ببلعم.

هر بار که واژه‌ی نجات را به زبان می‌آورد خاطراتی درون مغزم رژه می‌رفتند که باعث بهم ریختگی و متشنج شدن اعصاب و روانم می‌شدند، طوری که همین‌جا، همین لحظه، خونس را تا آخرین قطره بمکم و خشکش کنم!

تصور مکیدن آخرین قطره‌ی خونس باعث می‌شود پوزخندی روی لب‌هایم نقش ببندد. به بال‌هایم تکانی دادم و سپس روی سنگ بزرگِ مقابل‌مان خم شدم و با حالتی عصبی، دوباره تکرار کردم:

-من نمی‌تونم!

در چشمانم که می‌دانستم مردمک شعله‌وار درون‌شان خودنمایی می‌کند خیره شد و شمرده‌شمرده گفت:

-تو می‌تونی! تو قدرتمندی... من دیدم تو چطور می‌جنگی!

صدا و کلماتش طوری روی اعصابم بودند که دلم می‌خواست تنش را به اندازه‌ی یک سر سبک کنم!

به سختی تلاش می‌کردم مانع خود شوم و با حرارت چشمانم او را به آتش نکشم.

با صدایی که آمیخته از خشم و حسرت بود غریدم:

-من اگه قدرتمند بودم قبیله‌ام رو نجات می‌دادم.

نزدیک‌تر آمد و با لحنی سرشار از امیدواری گفت:

-فکر نمی‌کنی این می‌تونه فرصتی باشه که جبران کنی و از شر احساسات منفیت رها بشی؟

باز نفس عمیقی کشیدم. او چه می‌گفت؟ چه‌طور باید جبران می‌کردم؟ شاید حرفش درست بود؛ اما انسان‌ها قبیله‌ی من نبودند و برای رهایی از شر احساس گناه نیاز داشتم شانس نجات قبیله‌ام را دوباره به دست می‌آوردم. باد سردی وزید. درختان سیاه جنگل شوم به تکاپو افتادند و به وزش باد سرعت بیشتری بخشیدند.

کول که پیراهنی بسیار نازک به‌تن داشت لحظه‌ای لرزید. ولی من چون در این سرزمین تاریک، بی‌شمار زندگی کرده بودم با هم‌چون هوایی، سرما را احساس نمی‌کردم، وگرنه با این اوصاف و لباسِ برگی‌ام باید خیلی قرن پیش از سرما منجمد می‌گشتم.

کول که سکوت مرا دید دست‌هایش را زیر بغلش زد و پرسید: - نمی‌خوای باهام بیایی درسته؟ و الآن داری به این فکر می‌کنی که چه‌طور منو بکشی؟ نمی‌دانم قیافه‌ام چه‌گونه بود که هم‌چون تصویری کرد اما در عین حال که برایم این بحث بسیار سنگین بود، دستی به پیراهن بلند ساخته شده از برگ‌های تیره‌ی درختان سیاه و نفرین شده که به تن داشتم کشیدم و با لبخندی کمرنگ، پرسیدم:

- از من می‌خوای برای دنیای انسانی‌تون چی‌کار کنم؟ اصلاً اول بهم بگو مشکل دنیات چیه؟ لبخندی روی لبش نشست و مانند پسر بچه‌ها ذوق زده پرسید:

- قبول کردی؟

به سؤالش پاسخی ندادم و منتظر جوابِ سؤالم ماندم.

باز که با سکوت‌م مواجه شد، دهن باز کرد:

- من رئیس جمهور کشور تریلند هستم که 108 میلیون جمعیت داره و در جنوب شرق قاره‌ی

ایکس قرار داره... خُب؟!

خُب را گفت و طوری مرا نگاه کرد که یعنی «متوجه شدی؟!» من هم با یک حالتی که یعنی «خنک و خر جفتش خودتی» به او زل زدم تا مجبور شود ادامه دهد که تأثیر گذار بود و دوباره شروع به سخنرانی کرد:

-مردم کشور من، نه ساله که هیچ زاد و ولدی نداشتن، از این بدتر این‌که مردم در سنین پایین در حال پیر شدن هستن!

با حالتی متفکر، زبانم را روی دندان‌های نیش خون‌آشامی‌ام کشیدم و گفتم:

-خُب حالا از من چی می‌خوای؟ زاد و ولد نمی‌کنن؟ خُب من چی‌کار می‌تونم بکنم؟ نکنه می‌خوای پیام بگم زاد و ولد کنن؟ فکر می‌کنی چون ترسناکم به حرفم گوش میدن؟!

عصابش را بهم ریخته بودم اما چشمانش چیزی دیگر می‌گفت. نفسش را با صدا بیرون داد و زیر لب گفت:

-نمی‌دونم چه‌طور توضیح بدم. از لحاظ علمی هیچ جوابی براش نیست، می‌فهمی؟ انگار طلسمی در کاره و ریشه‌ی مردم کشورم در حال خشکیدنه!

لحظه‌ای با شنیدنِ واژه‌ی طلسم ابروهایم بالا پرید و بعد با بی‌خیالی، خطاب به او گفتم:

-خُب بعدش؟

باد موهای کوتاهش را پریشان کرده بود و صورتش را جذاب‌تر از قبل نشان می‌داد.

در حالی‌که جُفتِ دستانش را عصبی روی صورتش کشید، عصبی‌تر صحبتش را ادامه داد:

-سازمان ملل ایکس، اجازه خروج مردم کشورم رو به خارج نمیده که مبدا ناقل ویروس پیری باشن!

خواستم چیزی بگویم که این بار با لحنی عاجزانه نالید:

-مردم در کشورم به نوعی قرنطینه و یا بهتره بگم زندانی هستن... اومدم به این جا سه دلیل داشت؛ اول این که ده سال پیش چون منو نجات دادی و من مهربونیِ قلبت رو دیدم که حاضر نیستی بذاری هیچ بی‌گناهی آسیب ببینه... دوم این که مردم برات اهمیت خاصی داشتن، امیدوارم بتونی حسم رو نسبت به مردم درک کنی، و سوم این که تو تنها کسی هستی که می‌دونم قدرت مافوق‌طبیعی و خارق‌العاده‌ی جادویییت می‌تونه مردم رو از این وضع خلاص کنه.

نمی‌توانم سنگین بودنِ دلایلش را انکار کنم.
واقعاً نفسم سنگین شده بود و گویا هوایی برای بلعیدن وجود نداشت. لُپ‌هایم را باد کردم و نفسم را کلافه بیرون دادم.
سه دلیلش قانعم کرده بود ولی من هنوز تصمیم قطعی برای کمک به او نداشتم.
انکار نمی‌کنم می‌ترسیدم! از یک بار دیگر شکست خوردن و از دست دادن می‌ترسیدم و تصور می‌کردم حق دارم که به خود حق بدهم برای این ترس.
فکری به ذهنم رسید و در بین تمام بحث جدی و افکار درهم و برهمی که مغزم را احاطه کرده بودند، بی‌هیچ درنگی به زبان آوردمش:

-ظاهرم چی؟

گیج نگاهم کرد که کامل‌تر گفتم:

-منظورم موهای بلند و ترکیب رنگ چشم‌ام و خصوصاً بال‌های غول‌پیکرمه!
پایم که کفشی ساخته شده از برگ‌های درختان سیاه و شوم، به پا داشتم را روی کف زمین

جنگل که برگ‌های سیاه و شوم خشک شده‌ی دیگر ریخته بودند کشیدم و نیش‌خندی

حواله‌اش کردم و گفتم:

-خُب... می‌گم مردمت نمی‌گرخن از دیدنم؟

لحظه‌ای چشم‌های یشمی‌اش را تنگ کرد و لب زد:

-تو که قدرت جادویی داری، یه فکری براش بکن.

نیزه‌ام را که از روی زمین برداشته بودم با شتاب پرت کردم و غرغرکنان گفتم:

-مثل این‌که توی این بازی، همه کار رو خودم تکی باید انجام بدم.

برق چشمانش را دیدم لحظه‌ای که می‌گفت:

-یکی از اصلی‌ترین دلایلِ نگفته‌ای که به‌خاطرش این‌جام همینه که تو ان‌قدر قدرتمندی که

حتی جنگیدن با بدترین چیزها، برات یه بازیه!

نیش‌خند همیشگی‌ام را به خودش و حرفش هدیه دادم:

-پس حله جنابِ آلفا!

او هم یکی از زیباترین لبخندهای تاریخ را تحویل داد و گفت:

-آلفا نه، رئیس جمهور!

با بی‌خیالی‌شانه‌ای بالا انداختم و با حرکت جادویی انگشت‌های دستم مقداری چوب جمع کردم

و با اشاره چشمانم، آتشی روشن کردم تا سنجاب را برای پذیرایی از مهمانِ عزیزم کباب کنم.

گرچه خودم علاقه‌ای به خوراکی‌های پخته نداشتم و بیشتر خوراکم گوشت و خون تازه‌ی

جانوران بودند ولی امروز مهمان دارم آن هم چه مهمانی!

کول هریسون بعد از ده سال برگشته است که من را با خودش ببرد برای نجات دنیای

انسانی‌اش!

اصلاً نمی‌فهمم و نمی‌توانم درک کنم کول برای چه روی من حساب کرده بود؟ آیا برای این‌که ده سال پیش جان خودش را نجات داده بودم، تصور می‌کرد می‌توانم کلِ دنیای انسانی‌اش را هم نجات بدهم؟ اصلاً من قادر به نجات بودم؟ منی که تمام ده سالی که در تنهایی گذرانده‌ام را معتقد بودم و هستم که خداوند من را برای انتقام از تمام اندوهی انتخاب کرده که مخلوقاتش برایش به ارمغان آورده‌اند!

نمی‌توانم درک کنم منی که یقین دارم نفرین خداوند روی زمین هستم، چه‌طور باید نقش ناجی را بازی کنم؟

(ده سال قبل)

صدای خُرد شدنِ مهره‌های گردنِ لایکن‌تروپ جوان مساوی می‌شود با صدای کف زدن و تشویق:

-الِ آندریا... الِ آندریا... الِ آندریا... الِ...

با پوزخند به گرگینه‌های شکست خورده خیره می‌شوم و بی‌حالت نگاهشان می‌کنم. در چشمان همه‌شان ترس و وحشت موج می‌زند.

پوزخندم پررنگ‌تر می‌شود، ترس! همان چیزی که از او بالاترین لذت را می‌بردم.

هیچ‌گاه ترس دیگران برایم قابل درک نبود. درست است که ترس یک احساس است؛ اما این‌که بترسند یا نه، انتخاب خودشان است!

از آن‌جایی که هیچ‌وقت انتخابم ترس نبود و از چیزی تترسیدم، ترس‌شان را درک نمی‌کردم؛

اما همیشه با دیدن ترس دشمنانم به طرز غیرقابل وصفی شارژ می‌شدم.

مسابقه بین دو قبیله به پایان رسیده بود.

با قدم‌های تندی از درون غارهای زیرزمینی که محل سکونت سی‌صد ساله‌ی قبیله‌ام بودند،

خودم را با تمام خستگی به بیرون کشاندم. قبل از خروج از غار حسرت را در نگاه اعضای

قبیله‌ام می‌دیدم که با اندوه به بیرون رفتنم خیره می‌شوند.

از زمانی که طلسم تاریک آغاز شد، آن‌ها نه نور ماه را دیده‌اند و نه نور خورشید را!

در حالی که موهای بلند و دوصد سانتی‌ام که دقیقاً سی سانت از قدم بلندتر هستند و همچون

شلاقی بافتم‌شان را می‌اندازم روی شانهم، بال‌های بزرگ و سیاهم را باز می‌کنم و سپس به

دل و عمق آسمان پرواز می‌کنم تا محوطه جنگل شوم را بهتر از بالا ببینم و برای قبیله‌ام شکار

کنم.

گرچه یادم نمی‌رود از وقتی کودک کوچکی بوده‌ام همه‌شان جز پدرم، با من بد برخورد

می‌کردند، آن هم فقط به‌خاطر ظاهر عجیب و قدرت‌هایم که هیچ‌طور شبیه یک خون‌آشام

معمولی مثل قبیله‌ام نبوده‌ام.

مُدام من را موجودی عجیب‌الخلق خطاب می‌کردند با لحنی که گویا یک موجود رقت‌انگیزم!

تحقیر پشت تحقیر.

با یادآوری‌شان پوزخندی صورتم را می‌پوشاند.

گویا تقصیر من بوده که بال داشته‌ام و یا موهای مشک‌ام از بدو تولد تا اکنون که سال‌های

عمرم بی‌شمارند، همیشه سی سانت از قدم بلندتر بودند و یا چشمانم که در حالت عادی

مردمکم قرمز و در حالت خوشحالی مردمکم هم‌چون موج دریا در حال حرکت و شناور، و در حالت

غیرعادی و عصبانیت مردمک چشمانم هم چون شعله‌ی آتش هستند!

حتی قدرت‌های جادویی‌ام که می‌توانستم با یک چشم برهم زدن و حتی حرکت انگشتم خون کسی را بریزم و به زندگی شیرین و مزخرفش پایان بدهم.

گرچه متفاوت بودم اما هیچ‌وقت خودم را گزینه مناسبی برای توهین و تحقیرشان نمی‌دیدم.

هیچ‌کس حق ندارد چیزی را که درک نمی‌کند محکوم و یا تحقیر کند.

قرن‌های بی‌شماری از همه‌شان بدم می‌آمد و بی‌زاری تمام وجودم را در بر گرفته بود، تا این‌که جنگ با جادوگران در گرفت و آن‌ها هردو قبیله را با طلسمی تاریک اسیر کردند و به نوعی قدرت آزادی‌شان را گردن زدند. همه چیز عوض شد.

خیلی خوب اما دردناک یادم می‌آید.

سی‌صد سال پیش که پدرم را از دست دادم.

آن‌شب پدرم پیش از آن‌که آخرین نفس‌هایش را بکشد از من قول گرفت به عنوان جانشینش با تمام وجود، از قبیله‌ام محافظت و حمایت کنم.

یادآوری آن‌شب باعث می‌شود نفس تلخ و عمیقی بکشم.

با بال‌هایم جهت پروازم را عوض می‌کنم، چشمانم را می‌بندم و به طرف بالا پرواز می‌کنم، بالاتر از هر چیزی!

پدرم فرمانروای بزرگی بود و به مدت سال‌های بی‌شماری آلفای خون‌آشام‌ها بود و حتم داشتم اگر من دختر آلفا نمی‌بودم به‌خاطر عجیب‌الخلقه بودنم در زمان تولد، توسط اعضای قبیله‌ام کشته می‌شدم!

مسلماً در هر عصری از تاریخ، اشخاصی هستند که هر موقع از چیزی سر در نیاورند در پی

نابودی‌اش قدم برمی‌دارند؛ اما بعد از مرگ پدرم و شروع طلسم، همه‌ی قبیله گوش به فرمان من شدند.

شاید برای آن‌که فقط من از آن لحظه به بعد می‌توانستم غذایشان را تأمین کنم و ناجی‌شان باشم.

هنوز نمی‌دانم چه‌طور تا این حد تابع من شدند؟ حتی نمی‌دانم دقیقاً به چه دلیلی این اتفاق افتاد؟ به‌خاطر این‌که جانشین پدرم بودم و یا به این دلیل که فقط من قدرت خروج از غارها و در معرض نور آفتاب و مهتاب قرار گرفتن را داشتم؟

حتی هنوز نمی‌دانم چه‌طور فقط من نفرین نشده بودم و قدرت‌هایم را از دست نداده بودم. سرم را به چپ و راست تکان دادم تا افکار درهم و برهمم از بین بروند و همان‌طور که در عمق آسمان و بالای جنگل در حال پرواز بودم با بال‌های غول‌پیکرم به بالاتر و بالاتر از ابرهای نیلی‌فامی که آسمان را احاطه کرده بودند، جهت و جهش می‌گرفتم. پرواز در تاریکی شب و زوزه‌ی باد، مرا غرق آرامش می‌کرد. در همین حین، چشمم به حرکت موجود زنده‌ای درون جنگل می‌افتد. موجودی زنده برای شکار!

از همین فاصله هم می‌توانستم بوی خون تازه‌ی جاری در رگ‌هایش را احساس کنم. با این حس، زبانم را ناخودآگاه روی دندان‌های نیش خون‌آشامی‌ام کشیدم.

با لبخندی پیروزمندانه جهت پروازم را به طرف پایین و درون جنگل، عوض کردم. بال‌های بزرگ و تنومندم با برخورد باد، صدای رعدمانندی ایجاد می‌کردند و درحالی‌که از صدای رعد مانندشان غرق لذت بودم، این را هم می‌دانستم که صدایشان کارم را سخت‌تر

می‌کند. ممکن است شکار با شنیدن صدای بال‌هایم فرار کند؛ اما کجا؟
فرانروای این جنگل من بودم. من! ال آندریا تایلر! از که می‌خواست فرار کند؟ کجا و چه‌طور
می‌خواست پنهان شود؟ از منی که چشمانم قابلیت دیدن از لابه‌لای انبوه درختان درهم تنیده،
موجودات زیرزمینی، پشت دیوارهای سنگی و اعماق دریا را داشت؟ نهایت می‌توانست چند
قدمی فرار کند و وقتم را تلف کند.

کج‌خندی گوشه‌ی لب‌هایم نقش بست.

مثل صاعقه‌ای رعدآسا، روی سرش فرود آمدم.

شکار نقش زمین شده بود و من به بال‌هایم تکانی دادم و از روی قفسه‌ی سینه‌اش به سرعت
بلند شدم تا مبادا قبل از مکیدنِ خورش، بمیرد و خون کثیفش، فاسد شود.
راست ایستادم و بال‌هایم هم‌چون دو برگِ گول‌پیکر دو طرفم آرام گرفتند.
چشمم که به آن موجود زنده افتاد عجیب نبودنِ ظاهرش متعجبم کرد!
قدمی به جلو برداشتم. او روی زمین مقابلم ترسان و لرزان افتاده بود.
مردمک‌های چشمانش از شدت وحشت درشت شده بودند و رنگش پریده بود.
دستش زخمی بود و بوی خون تازه‌اش عطشم را بیدار می‌کرد.

ترسش را به طرز شدیدی احساس می‌کردم و به آن موجود فانی حق می‌دادم با دیدنم بترسد.
من عجیب‌الخلقه‌ترین مخلوق جهان بودم و او یک آدمی‌زاد معمولی! بله یک آدمی‌زاد!
اما این‌که چطور پایش به جهانِ ما که دور از چشمِ مخلوقاتِ طبیعی است رسیده بود اصلی‌ترین
سؤال بود!

با مردمک‌های چشم‌های شعله‌ور در آتشم به انسان خیره شدم و خواستم حرفی بزنم که پا به

فرار گذاشت.

موجود ترسوی احمق!

اصلاً از درکم خارج بود که با چه استدلالی فرار کرد، آن هم از دست من! خنده‌ای بلند سر دادم، طوری که برگ‌های درختان کهنسال اطرافم بلافاصله فرو ریختند. به هر حال او که مرا نمی‌شناخت، اصلاً از کجا می‌خواست بشناسد؟ او فقط یک آدمی‌زاد بود، فقط و فقط یک آدمی‌زاد!

پوزخندی زدم و بال‌هایم را باز کردم. ذره‌ای اوج گرفتم تا با چنگال‌هایم اسیرش کنم؛ اما چشمم افتاد به شخص دیگری که هم‌زمان با من، او هم به دنبال شکارم بود! درست است که آن آدمی‌زاد مرا نمی‌شناخت؛ اما آن شخصی که در تعقیبش بود، هرکسی هم که باشد، می‌داند من کی هستم و در تعقیب شکار من بودن، حکم مرگش را امضا زدن با دست‌های خودش است!

به جای آن‌که انسان را بگیرم، روی سر موجود مزاحم فرود آمدم و با بال سمت راستم، ضربه‌ای به او زدم و به طرفی پرتش کردم که به شدت با درختی کهن و شوم برخورد کرد، طوری که صدای شکستن یکی از دنده‌های چپش را به وضوح شنیدم.

تازه توانستم ببینم که او تیموتی، بتای لایکن‌تروپ‌ها هست.

از این‌که جرأت کرده بود به دنبال شکار من راه بیفتد و بهانه جالبی دستم بدهد برای در آوردن قلبش از قفسه‌ی سینه‌اش، کج‌خندی روی لب‌هایم نقش بست؛ اما قبل این‌که افکار در سرم را روی دایره بریزم، صدایی باعث می‌شود برای لحظه‌ای دست نگه‌دارم.

-این‌جا چه خبره؟

بی آن‌که به طرفش برگردم هم می‌دانستم صدا متعلق به آلفای لایکن‌تروپ‌ها هست.

الهاندرو! بوی گرگ درونش را می‌شناختم.

گرگی که سی‌صد سال از این‌که درونش به اسارت نفرین در آمده بود، گذشته است. گرگی که آخرین باری که سعی در قدرت‌نمایی داشت، در مقابل من بود!

با آرامش برگشتم سمتش و خیره در چشمان کهربایی و گرگی‌اش، غریدم:

- خبرهای خوب الهاندرو!

روی چمن سیاه جنگل شوم چند قدم به سمت او برداشتم و گفتم:

- جالب‌ترین خبر این‌که من همین الان بتای تو رو می‌کشم و تو هیچ حرکتی نمی‌تونی برای نجاتش انجام بدی!

حرفم که تمام می‌شود، اخم‌هایش درهم رفت.

طوری که حس می‌کردم اگه توانش را می‌داشت که به گرگ درونش شیفت دهد، صد درصد برای تکه‌تکه کردن من لحظه‌ای تردید نمی‌کرد و مرا می‌درید. یک قدم جلوتر می‌آید و با لحنی پر غرور می‌گوید:

- فکر نمی‌کنم تو همچین حقی داشته باشی!

بعد شنیدن این حرف از زبانش، سرم را کمی به چپ کج کردم، طوری که موهای بافته شده‌ی شلاق‌وارم وقتی به طرفش قدم برمی‌داشتم روی زمین کشیده می‌شدند. کاملاً رو به رویش و در فاصله‌ی کوتاهی متوقف شدم.

- الهاندرو! چرا تصور می‌کنی من به افکار تو اهمیت میدم؟

و پشت بند این حرفم خنده‌ای بلند سر دادم که باعث بیشتر خشمگین شدنش شد.

لحظه‌ای در سکوت به او خیره شدم و برای بی‌شمارمین بار نفرت‌م از او فوران کرد و دلم خواست همین‌جا، همین لحظه کار خودش و بتای احمقش را تمام کنم.

با این فکر، پوزخندی روی لب‌هایم نقش بست.

کشتن گرگ‌ها برای من مثل آب خوردن بود؛ اما برای آرامش قبیله‌ام این‌کار را نمی‌کردم.

گرچه منتظر روزش بودم تا انتقام مرگ پدرم را بگیرم.

تمام سی‌صد سال گذشته را بر این باور بوده‌ام که الهاندرو با جادوگرها هم‌دست بوده است.

درست است که قبیله‌ی او هم دچار طلسم و نفرین شدند و سه قرن است که درد، غم و حسرت شدیدی را در شب‌های ماه کامل، چون نمی‌توانند تبدیل شوند تحمل می‌کنند؛ اما پس چرا آن شب فقط پدر من و عده‌ای از مردم من از بین رفتند؟ چرا هیچ آسیبی به اعضای قبیله‌ی الهاندرو نرسید و حتی خونی از دماغ هیچ‌یک نیامد؟ اگر آسیبی هم دیدند، برایم اهمیتی ندارد!

با این فکر دندان‌های نیش خون‌آشامی‌ام به صورت اتوماتیک بیرون زدند و رگه‌های تیره‌ی دور چشمانم ظاهر شدند.

الهاندرو با دیدنم خطر نهفته در درونم را باری دیگر احساس کرد و فریاد زد:

-نه آندریا... لطفاً...

با همان حالت قدمی به جلو برداشتم و آن فاصله کوتاه را پر کردم که دوباره ولی این‌بار به نوعی با لحنی مسالمت‌آمیزتر تقاضا کرد:

-لطفاً باعث خون‌وخونریزی نشو.

پوزخندی زدم.

تصور می‌کرد اگر اراده کنم، می‌توانند از دستم جان سالم به در ببرند؟

خیره در چشمانش با خشم غریبم:

-اون شکار منه الهاندرو!

و چشمم را از او گرفتم و به شکارم چشم دوختم.

این بار که چشمم به شکارم افتاد، تازه پی به رنگ جنگل بودن چشمانش بردم!

مردمک‌های سبز فام چشمانش با تمام ترسی که درونشان موج می‌زد، به نوعی انگار

می‌خواستند مرا درون خودشان بکشند!

در یک لحظه احساسی عجیب، ناخوانا و ناهماهنگ که در طول عمر بی‌شمارم احساس نکرده

بودم درون قلبم پیچید. بی آن‌که بدانم چه شده است لبخندی روی لبم جا خوش کرد.

اولین بار بود که یک شکار گیرم آمده بود که خوشش را می‌خواستم اما مرگش را نه!

چشمانش آن‌چنان مرا درون خود می‌کشاند که نمی‌توانستم به جذابیت پوست سفید، بینی

قلمی و تهریشش اعتنایی کنم.

اما موهایش چشم‌نواز بودند.

موهای کوتاه؛ اما وحشی‌اش، رنگی بی‌نهایت سیاه داشتند، طوری که گویا سیاهی هر چیزی را

اولین بار از رنگ‌موهای او گرفته‌اند!

با خیره شدن به شکارم چیزی انگار درون مغزم می‌سوخت. ثانیه‌به‌ثانیه این سوزش بیشتر

میشد.

گویا از خود عمصبی بودم.

نمی‌دانستم چرا و چه‌طور و اصلاً برای چه؟

درحالی‌که کم مانده بود خودم را بیرون بکشم و با خود یقه‌به‌یقه شوم، صدای الهاندرو حواسم را پرت کرد.

-اون یه انسانه ال آندریا!

به طرفش برگشتم و با نیش‌خندی که دندان‌های نیش خون‌آشامی‌ام به وضوح مشخص بودند، گفتم:

-منم نگفتم که اون یه خرگوشه!

به من نزدیک شد درحدی که صدایش را کسی جز من نمی‌شنید و گفت:

-اون مال ماست!

ابروهایم بالا پریدند و صدای خنده‌ام به هوا رفت.

درست است که هیچ‌وقت انسان ندیده بود؛ اما این حد از ندید بدید بودن را از الهاندرو

انتظار نداشتم!

با حفظ پوزخندم، غریبم:

-اون آدمی‌زاد، شکار منه!

تیموتی درحالی‌که دنده‌ی شکسته‌اش به دلیل آن‌که نمی‌توانست تبدیل شود، هنوز هم ترمیم

نشده بود از جا بلند شد و گفت:

-من از صبح تاحالا دنبالشم.

ابره‌ای نیلی‌فام اجازه‌ی دیدن خورشید را نمی‌دادند؛ اما خوب می‌دانستم اکنون نزدیک غروب است.

پوزخندی زدم و گفتم:

-تصور کن! این خبر به گوش قبیله‌ات برسه، بتای لایکن‌تروپ‌ها از صبح تا عصر دنبال یه

انسان معمولی بوده و هنوز نتونسته بگیرتش!

خندیدم، دیوانه‌وار و از ته دل و هم‌زمان ادامه دادم:

-تیمو! تو مثلاً بتایی و اون فقط یک آدمی‌زاد معمولیه، بی‌هیچ قدرتی!

حرفم که تمام شد ناخودآگاه خنده روی لبم خشکید.

گفته بودم بی‌هیچ قدرتی؟! اما اگر آن شکار لعنتی‌ام قدرتی ندارد پس چه‌طور چشمان

یشمی‌فامش مرا به درون خودشان می‌کشند؟

-ال... جناب الهاندرو... شما اینجا چی‌کار می‌کنین؟

صدای فالین، پیرترین عضو قبیله‌ی لایکن‌تروپ‌ها، مرا به خودم آورد و چرخیدم سمتش.

پیکی یکی از گرگ‌های سطح پایین هم همراهش بود و تا چشمش به شکارِ لعنتی‌ام افتاد،

پرسید:

-هی! اون‌که روی زمین افتاده چیه؟

تیموتی خشک لب زد:

-یه انسان!

پیکی با تعجب پرسید:

-انسان؟! انسان دیگه چه کوفتیه؟!

قبل از آن‌که شخص دیگری حرفی بزند، فالین پیر جلو آمد و زمزمه کرد:

-بالآخره اومد!

خواستم بپرسم منظورش چیست که ادامه داد:

-پیشگویی محقق شده... اون طلسم شکنه!

با ابروهای بالا رفته منتظر توضیحی بودم که بفهمم آنجا دقیقاً چه خبر است.

فالین پیر قدی متوسط داشت و همیشه ردایی سرخ فام به تن می‌کرد و عصایی چوبین به دست

می‌گرفت، درحالی‌که موقع صحبت کردن چین و چروک صورتش بیشتر به چشم می‌آمد، خطاب

به ما پرسید:

-ومپایرها اول دیدنش یا گرگینه‌ها؟

من و تیموتی هردو هم‌زمان دستانمان را بالا بردیم.

که باعث شد صدای تحقیرآمیز الهاندرو بلند شود:

-معلومه که ما. درضمن شما اینجا ومپایر می‌بینین؟!

از شدت خشم خون در رگ‌هایم جوشید.

نیم‌نگاهی به من انداخت و چشمان پرخشمم را که دید، برای عصبی‌تر کردنم ادامه داد:

-آندریا که نه ومپایره نه گرگینه، اون فقط یه... ..

می‌دانستم چه می‌خواهد بگوید، می‌دانستم می‌خواهد با اشاره به عجیب‌الخلقه بودنم مرا بهم

بریزد.

با مشت‌نچ‌ترین حالت ممکن به سمتش یورش بردم و غریدم:

-الهاندرو! تو یه موجود رقت‌انگیزی!

«زمان حال»

سنجاب کباب شده را روی برگ‌های بزرگ و ضخیم که با آب دریاچه‌ای که قرن‌ها بی‌هیچ خشکی‌ای،

جریان داشت شستم و روی تخت سنگی بزرگ، مقابل کول گذاشتم. خیره به سنجاب کباب شده که آتش کارش را ساخته بود و دیگر رنگ و روی یک سنجاب را نیز نداشت، با تردید پرسیدم:

-ببینم تو می‌تونی سنجاب بخوری اصلاً؟

با لبخندی زیبا که سبزچشمانش را روشن‌تر می‌کرد گفت:

-معلومه که می‌تونم. ما انسان‌ها خرچنگ و خفاش هم می‌خوریم!

صورت‌م مچاله شد. درست است که من خون‌خوار بودم اما نه دیگر جک و جانور.

صورت درهمم را که دید با لبخندی که از آن شیطنت می‌بارید ادامه داد:

-حتی موش و سوسک هم می‌خوریم! وای ال، نمی‌تونی تصور کنی چه مزه‌ای داره دسر جنین سقط شده‌ی موش!

قیافه‌ام بیشتر درهم رفت و پرسیدم:

-کول تو... مطمئنی شما انسانین؟!

با این سؤال شلیک خنده‌اش به هوا رفت و بعد تیکه‌ای از گوشت کباب شده‌ی سنجاب کند و گاز محکمی از آن گرفت و با دهانی پر گفت:

-شوخی کردم.

گاز دیگری به گوشت زد و ادامه داد:

-خب در اصل ما گوشت، سبزیجات، غلات، حبوبات و... رو به عنوان خوراکی می‌خوریم، اما یه سری مردم هستن که دقیقاً همون چیزهایی که اسم بردم رو می‌خورن... حالا نه این‌که چیز دیگه‌ای پیدا نشه، اونا خودشون انتخاب کردن همچین چیزهایی بخورن!

سرم را به نشانه‌ی فهمیدن تکان دادم. در همین حین چشمم افتاد به گردن کول و شاه‌رگی که خون از آن در بدنش جاری بود. جریان و حرکت خون قرمز و شیرین در زیر پوست سفید گردنش و لای رگ آبی را کاملاً می‌دیدم. قدرت شنوایی بالای خون‌آشامی‌ام ناخودآگاه فعال شد و صدای جریان خون و تپش‌های منظم قلبش، باعث می‌شود رگه‌های سرخ و بنفش دور چشمانم به خود اجازه خودنمایی بدهند. آب دهانم را فرو می‌برم و سعی می‌کنم قبل از آن‌که کول متوجه حالت‌م شود، خود را به حالت نرمال برگردانم.

با این وضع، گلویم خشک می‌شود.

مسلماً تشنه‌ی خون بودم؛ اما اکنون وقتش نبود که بروم شکار. سعی کردم خونسرد باشم، چیزی که درش واقعاً موفق بوده‌ام.

کول درحالی‌که ده در صد سنجاب کبابی را خورده بود، پرسید:

-تصمیمت چیه آندریا؟ با من میایی؟

نگاهی به موهای منظم و کوتاه همیشه مشک‌اش انداختم و چشمان قرمز و خونینم را قفل جنگل یشم چشمانش کردم و گفتم:

-اول بهم بگو اون‌جا چیزی پیدا میشه من بخورم؟

سنجاب باقی مانده و استخون‌هایش را با برگ هل داد به وسط تخت سنگ بزرگ و همان‌جا رهایشان کرد.

همزمان که خودش را به دریاچه رساند و دستانش را شُست، پرسید:

-منظورت چه چیزیه؟ تو... ببینم آندریا، تو چی می‌خوری اصلاً؟

بال‌های سیاه و غول پیکرم را به صورت غیرارادی دورم باز کردم، لحظه‌ای وحشتی ثانیه‌ای را

در چشمان کول دیدم اما خیلی سریع وحشت جایش را با آرامش عوض کرد، او از من نمی‌ترسید! او تنها کسی بود که هیچ‌وقت از من نترسید، نمی‌دانم چرا ولی یقین داشت من هیچ‌وقت برایش خطرناک نیستم.

نیش‌خندی روی لبم نشست و پرسیدم:

-تو نمی‌دونی من چی می‌خورم و چی می‌نوشم؟

دستمالی سفید با طرحی زیبا از جیب شلوارش بیرون کشید و مشغول پاک کردن دست‌هایش شد.

بعد با اطمینان قدمی به جلو گذاشت و گفت:

-نوشیدن رو که حتماً آب می‌خوری دیگه... اما بقیه‌اش رو نمی‌دونم، چون هیچ‌وقت ندیدم مقابلم چیزی بخوری.

حق داشت این سؤال را بپرسد.

او حتی ده سال پیش هم ندیده بود که خوراکم چیست و چی می‌خورم. اکنون از کجا باید می‌دانست؟

با همان نیش‌خند مخصوص خودم لب زدم:

-خوراکم گوشت تازه... و نوشیدنیم خون تازه!

نمی‌دانم از تعجب بود یا از وحشت، اما یک لحظه مردمک چشمانش گشاد شدند و زمزمه کرد:

-اوه خدای من!

نیش‌خندم را حفظ کردم و با کف دست زدم روی شانه‌اش و گفتم:

-پس فکر کردی گیاه‌خوارم؟

-خُب نه... اما تصور می‌کردم تو متفاوت از تمامی خون‌آشام‌ها هستی و گفتم شاید تو... ..

باصدای شکستن شاخه‌ی درختی‌شوم، توجه جفتمان جلب شد و حرفش نصفه ماند.

به دقت گوش کردم. صدای حرکت، نفس و جریانِ خونِ هیچ جُنبنده‌ی زنده‌ای جز حشرات و

حیوانات در جنگلِ شوم، به گوش‌های تیز و خون‌آشامی‌ام نرسید.

بی‌خیال برگشتم سمت کول و گفتم:

-حتماً استدلال‌ت این بوده که چون کرگدن گیاه‌خواره، منم گیاه‌خوارم؟

مردمک چشم‌های یشمی‌اش طوری که انگار عجیب‌ترین خبر عمرش را شنیده باشد بزرگ‌تر از

حدِ معمول شدند و با حیرتی که در صدایش موج می‌زد پرسید:

-چی؟ واقعاً کرگدن با اون هیکلِ گولاخش، گیاه می‌خوره؟

به بال‌هایم تکانی دادم و با بی‌تفاوتی گفتم:

-به هیکلش چه ربطی داره؟ دایناسور هم گیاه‌خواره.

یک آن چهره درهمش کنار رفت و روی لبش لبخند زیبایی نقش بست و گفت:

-این‌طور که معلومه توی سرزمین شما حتی اژدها هم می‌تونه گیاه‌خوار باشه جز تو! آره؟

با لبخند گفتم:

-آره همین‌طوره. خب حالا بگو ببینم من توی دنیای شما چی شکار کنم؟

لحظه‌ای به موجِ درونِ چشمانم خیره شد و تقریباً بی‌ربط به سؤالم، گفت:

-هرموقع اسم شکار میاد، یادم می‌افته که یه‌روز شکارت بودم.

با این حرفش من نیز یاد خاطرات تلخم می‌افتم و با تأسف زمزمه می‌کنم:

-آره بدترین شکارم.

متوجه تغییر حالَم می‌شود و می‌پرسد:

-ان قدر از نجاتِ جونم ناراحتی یعنی؟

نیش‌خندم این بار بی‌شبهت به تلخ‌خند نبود.

به او نگاه کردم. رنگ جنگلی که درونش بودیم گویا با رنگ چشمانش ادغام شده بود.

خیره‌ی جنگلِ چشمانش، گفتم:

-نه دیوونه، منظورم این بود که تنها شکاری بودی که نخورده از دستم رفتی!

لبخندی مهمان صورتم کردم تا بداند منظور بدی نداشتم.

باز بی‌ربط پرسید:

-اگه مدتی خون نخوری، ضعیف میشی؟

لب زدم:

-هرگز!

سرش را به آرامی تکان داد که باعث شد موهای کوتاهش کمی پریشان شوند و پیشانی‌اش را

قاب بگیرند. سپس با آرامش مرا خطاب قرار داد:

-پس لطفاً تا موقعی که توی دنیای مایی، لطفاً از گوشت خام و خون تغذیه نکن.

بدون تردید سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان دادم و می‌دانستم این تأیید هم‌چون قولی محکم

باید پا برجا بماند.

می‌خواست باز چیزی بگوید که قبلش پرسیدم:

-کی میریم دنیای انسان‌ها؟

لبخند رضایت بخشی زد و گفت:

-هرچه زودتر بهتر.

(یک ماه و اندی بعد)

با احساس کرختی و خستگیِ بدی چشمانم را باز می‌کنم. چشم می‌چرخانم در اتاقی که در این یک ماهی که از ورودم به دنیای انسان‌ها گذشته است در اختیارم قرار دارد. با دیدن نوری که از پنجره‌ی کاخ فرمانروایی کول که مدام یادآوری می‌کند بگویم کاخ ریاست جمهوری، به داخل جهیده و اتاق را روشن کرده است، آه از نهادم بلند می‌شود.

خواب تنها چیز است که این لحظه می‌خواهمش؛ اما خمیازه‌ای می‌کشم و از روی تخت بلند می‌شوم تا از سرویس استفاده کنم و آبی به دست و صورتم بزنم تا خواب‌آلودگی ناشی از خستگی انسانی، از بین برود.

من همیشه بیدار، به محض ورودم به این دنیا، طعمه خواب گشتم!

گاهی با خود می‌اندیشم که شاید خواب یک موجود شیطانی باشد و با این تصور دلم می‌خواهد پیدایش کنم و با پنجه‌های خون‌آشامی‌ام روی گردنِ کریه‌اش شکافی ایجاد کنم و دندان‌های نیشم را عمیقاً فرو کنم درون شکاف گردنش و تا آخرین قطره‌ی خورش را بمکم!

تصور مکیدن خونِ موجودی زنده، عطشم را بیدار می‌کند و تیزیِ دندان‌های نیشم را روی لثه‌هایم احساس می‌کنم.

با غرور از جلوی آینه‌ای بزرگ که به آن آینه قدی می‌گویند، رد می‌شوم و به قامتِ جدیدم لحظه‌ای خیره می‌شوم. موهای بلند و دومتیری‌ام را با جادو تا روی شانه‌ام نامرئی کرده‌ام. رنگِ مردمکِ چشمانم را روی قرمز ثابت کرده‌ام تا با دیدنِ مردمکِ شعله‌ور در آتش و یا موجِ دریای خروشان، هیچ انسانی از ترس تلف نشود.

گرچه هنوز هم این رنگِ قرمزِ مردمک‌هایم، در ذوقِ بعضی‌ها می‌زند، چون انسان‌ها هیچ‌کدام مردمکِ چشمانشان قرمز نیست.

بال‌های سیاه و بزرگم را هم نامرئی کرده‌ام.

هرچیزی که با جادوی درونم نامرئی‌اش کرده‌ام از دیدِ بشر و آینه‌ها و وسایلی که کول آن‌ها را دوربین معرفی کرده است، پنهان می‌کند.

ولی خودم حتی بدونِ نگاه کردن در آینه می‌توانم به راحتی بال‌های بزرگ و موهای بلندم را احساس کنم.

از جلوی آینه رد می‌شوم و به قسمتی از اتاقم که به آن سرویس بهداشتی می‌گویند می‌رسم. در این یک ماه خیلی دست و پا شکسته، کول یک سری چیزها از دنیایشان را به من یاد داده است.

از بعضی‌هایشان خوشم می‌آید.

مانند وسیله‌ای که به آن خمیر دندان می‌گویند و برای هرچه زیباتر شدن و براق شدنِ دندان‌های نیشم کارساز است!

در سرزمین تاریک برای تیزی و براقیِ دندان‌هایم مُدام قلبِ خفاشِ سمی، می‌خوردم.

قلب خفاشِ سمی، حاوی مقدار زیادی خونِ زهر آلود است که زهرِ درونِ خورش به طرزی

غیرقابل وصف می‌تواند باعث تیزی دندان‌ها بشود.

از یادآوری طعم زهر آلودش لبخندی روی لب‌هایم می‌نشیند.

وارد سرویس می‌شوم و شیرآب را باز می‌کنم و مُشت‌هایم را برعکس زیر فشار آب می‌گیرم و

آب را به صورت رنگ پریده و مُرده‌ام می‌پاشم. خنکای آب پوست سفید صورتم را قلقلک

می‌دهد و به آن تازگی می‌بخشد. با اکراه حوله را بر می‌دارم صورتم را خشک می‌کنم سپس

بعد از گذاشتن حوله سر جایش، سریع از سرویس خارج می‌شوم و می‌روم سراغ کمدی که

انبوهی از لباس‌هایی که هیچ‌چیزی درست و حسابی از جنس و طرح‌شان نمی‌دانم، درونش

قرار دارد.

درب کمد را باز می‌کنم و چند تکه لباس با عناوین تیشرت، شلوار جین و کُت اسپرت و چرم که

همگی هم مشکی‌فام هستند بیرون می‌کشم و جایگزین لباس خواب خاکستری و گله گشاد

تنم، می‌کنم.

نیم‌بوت‌های دوست داشتنی‌ام که خیلی از آنان خوشم آمده را می‌پوشم و سپس می‌روم جلوی

آینه و از روی میز مقابلش که به‌قول انسان‌ها میز آرایش است، بطری شیشه‌ای عطری

برمی‌دارم و سعی می‌کنم روی خودم خالی‌اش کنم اما چون حفره کوچیکی دارد خیلی کم از آن

خارج می‌شود. دقیق نگاهش می‌کنم و در دستم می‌چرخانمش و می‌خواهم حفره‌اش را بزرگ‌تر

کنم که بطری شیشه‌ای درون دستم خورد و خاکشیر می‌شود.

آه نه، بطری چرا شکست؟ من فقط می‌خواستم از شرِ فیس‌فیس کردنش راحت شوم.

کلافه لُب‌هایم را باد می‌کنم و پوفی می‌کشم.

تکه‌های شکسته‌ی شیشه‌ی عطر را روی میز آرایش و کف اتاق رها می‌کنم.

انتظار بیشتری نباید می‌داشتم، این جهان با تمام انسان‌ها و وسایل‌شان فانی است.

بوی عطر روی دست‌هایم مانده است، از فرصت استفاده می‌کنم و دستانم را به موها و لباس‌هایم می‌مالم تا خوش‌بو شوند.

گرچه به خوش‌بویی گل‌های وحشی جنگل شوم، نیستند؛ اما باز هم از هیچ بهترند.

وسیله‌ای که آن را برس یا شانه سر می‌نامند را برمی‌دارم و می‌خواهم موهای بلندم را باز کنم و حالی به آن‌ها بدهم که صدای تقه‌ای که به درب اتاق می‌خورد حواسم را جمع می‌کند.

-صبح به‌خیر خانم تایلر، بیدارین؟

صدای ادی یکی از رعیت‌های کول هست.

با صدایی بلند می‌گویم:

-بله.

لحظه‌ای مکث می‌کند و سپس صدایش بلند می‌شود:

-جناب رئیس جمهور سر میز صبحانه منتظر شما هستن.

می‌خواهم بگویم برود و خودم می‌آیم اما فکری به سرم می‌زند و می‌پرسم:

-اون دختره مو بلوند هم اون‌جاست؟

با اجازه‌ای می‌گوید و در را باز می‌کند و داخل می‌شود.

جلویم می‌ایستد و می‌پرسد:

-منظورتون خانم مینر هستن؟

با لحنی غرمانند بله‌ای می‌گویم و او پاسخم را می‌دهد:

-بله ایشون هم هستن.

خیره به چشمانش می‌غرم:

-ترجیح میدم ریختش رو نبینم.

و صورتم را برمی‌گردانم. هیچ‌گونه دلم نمی‌خواست آرامش سر صبحم را با دریافت یک عالم

انرژی منفی خراب کنم.

ادی که می‌بیند چیز دیگری نمی‌گوییم، بعد مکث کوتاهی می‌گوید:

-پس من به جناب رئیس جمهور اطلاع میدم.

می‌رود و درب اتاق را پشت سرش می‌بندد.

برس را روی میز رها می‌کنم و روی تخت نرم می‌نشینم.

نرمی تخت برایم قابل تحمل نیست، من عادت کرده‌ام روی تخت سنگی خود در جنگل شوم

بخوابم. آهی می‌کشم و روی تخت ولو می‌شوم که اول به درب اتاق تقه‌ای وارد می‌شود و

سپس با شدت باز می‌شود.

قامت کول هریسون در قاب درب ظاهر می‌شود.

صورت جدی کول با استایل کت و شلواری و اتو کشیده‌اش هم‌خوانی دارد. جلو می‌آید و کلافه

می‌پرسد:

-آندریا، مشکل چیه؟

برعکس او، من آرام و خونسرد احساس درونی‌ام را بازگو می‌کنم و پاسخ می‌دهم:

-از اون دختره بلوندی خوشم نمیاد.

کول قدمی به جلو می‌آید و با ابروهای بالا رفته نگاهم می‌کند و کلافه‌تر می‌گوید:

-این همه کار و مشکل مهم داریم، اون وقت تو کلیک کردی روی منشی من؟ ال خوبی تو؟ نکنه

به کیت حسودیت میشه؟

حسودی برای چه؟ من از آن کیت مینر مو بلوند خیلی قوی‌ترم.

کول که سکوت‌م را می‌بیند دوباره دهان می‌گشاید:

-نمی‌دونم حسادته یانه؛ اما می‌دونم دنیای ما داره روت تأثیر می‌ذاره اونم بدجور!

پوزخندی زدم و برای آن‌که منظورم را روشن سازم سریع می‌گویم:

-من دلیلی برای این‌که به کسی که از من ضعیف‌تره، حسودی کنم ندارم کول... من فقط از ش

انرژی منفی دریافت می‌کنم، از نگاهش از... .

ابروهایش را بالا می‌دهد و درحالی‌که کلافگی در صورتش مشهود است، قبل از اتمام

صحبت‌مان، دستم را می‌گیرد و از روی تخت بلندم می‌کند. به آرامی و با احترام مرا به دنبال

خود از پله‌ها پایین می‌برد.

باهم به میز صبحانه رسیده بودیم که چشمم به محتویات روی میز می‌افتد، روی میز صبحانه،

همه چیز بود به جز خوراکی‌هایی که من می‌خواستم. گوشت و خون تازه!

معه‌ام درهم می‌پیچد و به ناچار با قدم‌های آهسته خود را به میز رساندم و روی صندلی

نشستم.

به محتویات روی میز خیره شدم و به یادم آمد قولی که به کول داده بودم تا در دنیای آن‌ها

گوشت و خون نخورم.

گرچه من گوشت و خون تازه‌ی حیوانات را می‌خوردم؛ اما احساس می‌کنم کول می‌ترسید اگر در

دنیای آن‌ها لب به گوشت و خون تازه‌ی حیوانات بزنم، عطش‌م نسبت به خون انسان‌ها بیدار

می‌شود.

صندلی‌ای که روی آن نشسته‌ام دقیقاً مقابل صندلی کیت مینر قرار دارد. ظاهرش عادی‌ست. چشمان آبی وزغ‌مانندش با پوست بسیار سفید و لب‌های باریک و گلگونش که بیش از حد در چشم است و موهای بلوندش، برای او یک صورت بی نقص ساخته اند، ولی با هر باری که چشمم به او می‌افتد، حجم بالایی از انرژی منفی از وجودش به سمت من، سرازیر می‌شود. نمی‌دانم دلیلش چیست؛ اما باید زودتر بفهمم، پیش از آن‌که کول به خیال‌های مبهمش درباره‌ی آن‌که به کیت حسودی‌ام شده است، پر و بال بیشتری بدهد.

کیت با چشمان وزغش به من خیره شده است و سپس با پوزخندی نامفهوم رو برمی‌گرداند سمت کول و می‌گوید:

-جناب رئیس‌جمهور، شما امروز در کنف. ...

کول که هنوز ننشسته است و تازه صندلی را کنار می‌کشد تا بنشیند، حرفش را می‌برد و می‌گوید:

-یه لحظه کیت. تمامی قرارهای امروزم رو کنسل کن.

در یک لحظه‌ی آنی قیافه‌ی کیت آویزان می‌شود و احساس می‌کنم خودش و موهایش باهم بهم می‌ریزند!

-اما جناب رئی. ...

کول باز هم حرفش را می‌برد و می‌گوید:

-امروز مسائل مهم‌تری برای رسیدگی داریم.

این‌بار کیت چنگالی که با آن تکه‌ای پنیر به دهان برده است را در بشقاب رها می‌کند و به آرامی می‌گوید:

-مفهومه. بفرمایید امروز باید چی کار کنیم؟

کول که فنجان کوچک و زیبایی را در دست گرفته است و نوشیدنی قهوه نامش را مزه مزه

می کند هم زمان پاسخ می دهد:

-امروز با تو کاری ندارم. به مسائلی که گفتم من و خانم تایلر رسیدگی می کنیم، فقط ترتیبی

بده که همه چیز آماده باشه.

کیت با دندان های فشرده روی هم نگاهی نامفهوم به من می اندازد و با لحنی که اکراه در آن

کاملاً مشهود است، می گوید:

-چشم جناب رئیس جمهور.

سپس از جایش بلند می شود و صندلی را عقب می کشد. با اجازه ای می گوید و می رود.

بعد از رفتنش، در ذهنم رفتار کیت مینر را تجزیه و تحلیل می کردم. نمی دانستم دیوانه است

که آن همه انرژی منفی از او به اطراف تراوش می کند و یا واقعاً ریگی به کفشش است!

از روزی که او را دیده بودم انرژی منفی بسیاری از او احساس می کردم. عمیقاً می خواستم

ذهنش را در یک لحظه آنی بخوانم؛ اما به کول قول داده بودم تا وقتی کاملاً چیزی مشخص

نشده باشد از قدرتهایم استفاده نکنم. گرچه کول متوجه نمی شد اگر ذهن کیت را

می خواندم؛ اما این درست نیست، من قول داده ام و یک و مپایر روی قولش باقی می ماند،

فرقی ندارد به یک حلزون سمی قول داده باشم یا به یک آدمی زاد معمولی.

کول ذره ای مهربانی غیرطبیعی آلبالو به دهان می برد و می گوید:

-بخور بریم.

سرم را تکان دادم و فنجان مقابلم را برداشتم و یک نفس سر کشیدم.

گرمای شدید آب با طعم چندششِ حالم را بهم زد. طوری که می‌خواستم خونِ فاسد بخورم؛ اما این را نه!

کول که قیافه‌ی درهمم را دید پرسید:

-چرا همیشه از چای خوردن بدت می‌اد؟

دهانم را کمی کج کردم و گفتم:

-چای؟ بهتره اسمش رو بذارین لجن دم کشیده!

(ده سال قبل)

آلکن و فالین، دو بزرگ قبیله‌های خون‌آشام‌ها و لایکن‌تروپ‌ها کنار هم در غارِ زیرزمینیِ خون‌آشامان نشسته بودند، همه‌ی اعضای دو قبیله مقابلشان زانو زده بودند و درحالِ گوش دادن به سخنانشان بودند.

من ایستاده به دیوار غار تکیه داده بودم و تاریکی غار گویا که مرا بلعیده است، با این‌که می‌دانستند من آنجا هستم؛ اما تاریکی مانع میشد مرا ببینند.

بعد از تنش و درگیری‌ای که در جنگل، میان من و الهاندرو صورت گرفت و فقط به‌دلیل حضور فالین پیر، خشمم را عقب راندم، به غیر از الهاندرو، بقیه باهم به این‌جا آمدیم تا درمورد ورود آن شکارِ لعنتی‌ام به سرزمین تاریک، صحبت شود.

حرف‌های آلکن و فالین در سرم نمی‌رود.

یعنی چه که آن آدمی‌زاد طلسم شکن است؟ یک آدمی‌زاد از پسِ شکستنِ طلسمِ نفرینی

سی صد ساله برمی آید؟ آن هم نفرینی که سی صد سال هر دو قبیله را در بند کشیده است. چرا آنان به این نکته توجه نمی کنند که او فقط یک آدمی زاد معمولی ست و زمانی که ما با قدرت هایمان نتوانستیم این نفرین را بشکنیم پس چه طور یک انسان بی قدرت می تواند؟ انسان ها که قدرتی ندارند مگر... مگر خونشان... نه! نمی توانم این اجازه را بدهم.

برای اطمینان از فکرم، صدایم را بالا بردم:

-خونش طلسم رو می شکنه درسته؟

فالین پیر سرش را به علامت تأیید تکان داد.

خونم به جوش آمد و تمام تلاشم این بود که کترلم را از دست ندهم.

آلکن پیر از روی تخته سنگی که در کنار فالین نشسته بود بلند شد. ایستاد و درحالی که

دستش را لای محاسن سفیدش می برد رو به من کرد و گفت:

-بله فرمانروا. اون انسان باید قربانی بشه.

بی توجه به جایگاهم فریاد کشیدم:

-نه!

صدای همه همگان بلند شد.

ومپایرها و لایکن تروپها همگی به تکاپو افتادند.

آلکن به طرفی که بودم در تاریکی خیره شد و با لحنی که سرشار از حیرت بود پرسید:

-فرمانروا! منظورتون چیه؟

منظورم مشخص بود، نمی خواستم آن انسان قربانی شود و برای این نخواستن، هزار و یک دلیل داشتم.

ذهنم پر از سؤال بود درمورد چگونه وارد شدنش به دنیایی که قابل دیدن برای هیچ چشم بشری نیست و اول می‌خواستم به جواب سؤال‌هایم برسم و بعد کار لازم را انجام بدهم. صدای یکی از خون‌آشام‌ها که دقیقاً حرف ذهن مرا به زبان آورد توجه‌ام را جلب کرد: -اگه اون یه انسان معمولیه پس چه‌طور دنیای تاریک رو دیده و تونسته واردش بشه؟ سپس صدای یکی دیگر از خون‌آشامان و در پی آن صدای چند لایکن‌تروپ هم بلند شد که مجهولات ذهنشان را بیان می‌کردند.

همهمه بیشتر شد و آلکن از همگان خواست ساکت بمانند.

با خود می‌اندیشیدم که با این اوصاف که آن آدمی‌زاد توانسته دنیای تاریک را پیدا کند و ببیند، ممکن است او یک انسان معمولی نباشد؛ اما شاید هم حدسم نادرست باشد و او بنابر دلایلی که نمی‌دانم چیست راهی برای ورود به دنیای ما پیدا کرده باشد که البته این باعث می‌شود ماجرا به همان اندازه که هیجان‌انگیز است همان اندازه هم خطرناک بشود. باید سریع‌تر با آدمی‌زاد صحبت کنم و او را حتی شده به زور شکنجه و ریختن زهر حیرجیرک سمی در حلقش به حرف بیاورم تا اگر این حدسم درست باشد، باید آن راه را پیدا کنم و درش را گل بگیرم تا مبادا به چشم انسان دیگری بیایید و پای انسان دیگری به سرزمین تاریک باز شود.

با این‌که هیچ‌گاه در طول عمر بی‌شمارم انسانی غیر از او ندیده‌ام باز هم از افسانه‌ها به خاطر دارم که انسان‌ها به هرجایی قدم گذاشته‌اند آن‌جا را به خون کشیده‌اند و نابودی را برای مخلوقات و موجودات آن‌جا به ارمغان آورده‌اند.

نه این‌که از آن‌ها بترسم نه، فقط نمی‌خواهم آرامشی که بعد از نفرین برای قبیله‌ام ساخته‌ام

حتی برای یک ثانیه از بین برود.

انسان‌ها در طول تاریخ موجوداتی سرکش بوده‌اند و کارهایی کرده‌اند که حتی ما خون‌آشام‌ها که آن‌ها مسلماً ما را موجوداتی رعب‌انگیز می‌نامند، نکرده‌ایم.

گرچه شکستن طلسم را برای قبیله‌ام بیشتر از هر چیزی می‌خواهم چون احساس حسرت درونشان برایم بیش‌ازحد سنگین است ولی نمی‌توانم روی برهم زدن آرامششان خطایی کنم که هیچ جبرانی نتواند داشته باشد. من مسئول حفظ امنیت و آرامش قبیله‌ام هستم، به پدرم قول داده‌ام و نمی‌توانم بگذارم کسی و چیزی باعث شود قولم به پدرم بشکند.

قبل از آن‌که چیزی بگویم الهاندرو با کتیبه‌ای طلایی‌فام که دور تا دورش را آتش محافظ فرا گرفته است، وارد غار می‌شود و از روی سنگ‌های سیاهی که کف غار را پوشانده بودند عبور می‌کند و میان همه می‌ایستد. کتیبه را باز می‌کند و صفحه‌ای را رو به همه نشان می‌دهد و می‌گوید:

-طبق نوشته‌های کتیبه‌ی آتشین، قربانی کردن یه انسان فقط می‌تونه نفرین یه قبیله رو بشکنه.

با این حرف همه‌ی در بین اعضا شدت می‌گیرد. الهاندرو یه لعتی باز چه در سر داشت؟

از تاریکی خود را به بیرون کشیدم و در مقابل الهاندرو ایستادم و غُریدم:

-داری بلوف می‌زنی!

با خشم به من خیره شد و خواست پاسخم را بدهد که فالین و آلکن هردو هم‌زمان صدایشان

را بالا بردند:

-درسته!

فالین به همین یک کلمه اکتفا کرد و آکن گفت:

-کتیبه‌ی آتشین برای هر پرسشی پاسخی صحیح داره و این درست‌ترین پاسخ به این موضوع بوده.

الهاندرو بعد از شنیدن سخنان آکن، لب گشود:

-هر قبیله‌ای که زودتر اون انسان رو دیده باید قربانیش کنه و نفرینش رو بشکنه، این تنها راه عدالت و انصافه.

صدای تیموتی از لای به لای اعضا بلند شد:

-آره آره همینه... و ما گرگینه‌ها اول دیدیمش.

باز همگان به تکاپو افتادند و همه شدت گرفت.

به تکتکشان نگاه کردم. می‌توانستم صدای ذهنشان را بشنوم، می‌دانستم هر یک از اعضای هر قبیله در حال حاضر چه احساسی دارد و به آن‌ها حق می‌دادم. نفسم را با اعصابی متشنج بیرون راندم. چیزی درون مغزم می‌جوشید، نمی‌توانستم اجازه دهم هم‌چون اتفاقی رخ دهد. نه برای این‌که لایکن‌تروپ‌ها اول دیده بودنش و من باخته‌ام. نه برای این‌که چشمان آن انسان مرا به اعماق خود می‌کشاند و برای لحظه‌ای درونم احساسی را بیدار کرد که هیچ‌گاه نشناخته بودمش و حتی هنوز نمی‌دانم نام آن احساس ترحم است یا چیز دیگری. نه برای این‌که مایع ناامیدی قبیله‌ام می‌شوم و حسرت دیدن آفتاب و مهتاب باز هم به دلشان می‌ماند، نه هیچ‌کدام از این دلایل درست نیستند.

بلکه تمام دلیل این است که آرامش قبیله‌ام را برهم زنم و خیلی خوب می‌دانم اگر انسانی را قربانی کنیم با توجه به این‌که نمی‌دانیم آن انسان چه‌طور وارد دنیای ما شده، ممکن است

هزاران انسان دیگر هم وارد دنیای ما شوند و آرامش قبیله‌ام برهم بخورد.

هیچ خطر و ناآرامی و ناامنی‌ای را برای قبیله‌ام نمی‌خواهم.

-من اجازه این‌کار رو بهتون نمیدم.

فالین پیر رو به من گفت:

-فرمانروا ال، شما خون‌آشامان مردمان شریفی هستین، نباید بی‌عدالتی کنین.

صدای پوزخند الهاندرو روی اعصابم بود و هم‌زمان با خشم گفتم:

-قرار نیست بی‌عدالتی‌ای رخ بده، فقط نمی‌تونم این اجازه رو بدم که کسی از هیچ‌یک از

قبایل، خون اون انسان رو بریزه.

آلکن مرا مورد خطاب قرار داد:

-فرامانروا! می‌خواین چی بگین؟

درحالی‌که می‌خواستم قبل از حرف زدن، قلب کثیف الهاندرو را بیرون بکشم تا با پوزخند روی

لبش خشک شود و به زمین بیفتد، باز هم سعی کردم اعصابم را تحت کنترل نگاه دارم و دهان

گشودم:

-وقتی یکی از انسان‌ها وارد دنیای تاریک شده ممکنه بقیه‌شون هم وارد دنیامون بشن و ما

نمی‌تونیم همچین ریسکی کنیم و بدون فهمیدن راز ورود اون انسان به دنیامون، بستن و از

بین بردن اون راه، خونش رو بریزیم و با دست خودمون برای خودمون دشمن بسازیم.

الهاندرو با پوزخند روی لبش گفت:

-تو ترسیدی ال آندریا!

با خشم غریدم:

-من هیچ وقت نمی ترسم؛ اما نمی توانم روی آرامش قبیله ام ریسک کنم. تصور نکنید اونا فقط انسان معمولی هستن و خالی از قدرتن، اگه این طور می بود از ازل بهشون نمی گفتن اشرف مخلوقات!

پیکی که تا آن لحظه گوشه ای نشسته بود و با ژاکت بافته شده از موی شیر وحشی که به تن داشت مشغول بود، بلند شد و ایستاد و گفت:

-اما اون در حال حاضر فقط یه انسان بی دفاع و تنهاست، می توانیم راحت قربانیش کنیم. رو به پیکی کردم و گفتم:

-اون تنهاست درسته؛ اما وقتی هم نوعانش وارد دنیامون بشن تنها نیان.

رو به همه حاضرین در غار کردم و خطاب به همه شان گفتم:

-ما با انسان ها دشمنی ای نداریم و نمی توانیم موجودی رو بی این که خطایی کرده باشه مجازات و یا قربانی کنیم. بهترین کار اینه که سخاوت نشون بدیم و آزادش کنیم و اول راهی که ازش اومده رو بپرسیم و بعد حافظه اش رو پاک کنیم و برش گردونیم به دنیای خودش و راه رو ببندیم تا هم چون همیشه دنیای تاریک از چشم بشر پنهان باقی بمونه. بعضی از اعضا طوری که موافق هستند و بعضی های دیگر طوری که گویا یک احمق برایشان سخنرانی کرده است، به من خیره شده بودند.

نمی دانم چه تصویری در آن لحظه از من داشتند؛ اما من فقط دیگر نمی خواستم قبیله ام رنج و عذابی متحمل شوند. من با لایکن تروپ هایی که یقین دارم دستشان با جادوگران در یک کاسه بوده و مسبب مرگ پدرم هستند، سی صد سال است که به خاطر آرامش قبیله ام، در صلح هستیم، آن وقت چه طور با انسان هایی که به ما آسیبی نرسانده اند دشمنی را آغاز کنم؟

می‌دانستم لایکن‌تروپ‌ها به آسانی قانع نمی‌شوند و نیاز است طوری دیگر صحبت‌م را به آن‌ها بفهمانم، پس

رو به همه کسانی که حاضر بودند با لحنی محکم غریدم:

-اون انسان رو به دنیای خودش برمی‌گردونم و هرکسی که بخواد جلوی من بایسته، بهتره قدر نفس‌های توی ریه‌هاش رو بدونه چون؛ اونا آخرین نفس‌هایی که می‌کشه!

(زمان حال)

به منطقه‌ای رفتیم که تماماً در زیر زمین قرار داشت. خودمان را با اتاقک آهنین و کوچک که او را آسانسور می‌نامیدند به اعماق زمین رساندیم.

سپس وارد اتاقی درندشت شدیم که تماماً آهنین بود.

درب ورودی به صورت خودکار باز شد و کول جلوتر و من به دنبالش قدم برداشتم.

هر ثانیه سؤالات بیشتری در ذهنم ایجاد میشد و باعث شد دهان باز کنم:

-این‌جا کجاست؟

-آزمایشگاه.

آزمایشگاه دیگر چه قبرستانی بود؟ زمانی که کول دید گیج نگاهش می‌کنم گفت:

-یه جاییه که توش آزمایشات سری رو انجام می‌دیم.

داشتم واژه‌ی آزمایشات سری را در ذهنم تجزیه و تحلیل می‌کردم که انسانی مذکر و میانسال

با قدی متوسط و کله‌ای فاقد از یک تارِ مو که روی کُت و شلوارش، پیراهنی سفید که جلوبیش

باز بود، پوشیده بود جلو آمد و بعد از عرض سلام و احترام نسبت به کول، رو به من کرد و از

دیدنم ابراز خوشحالی کرد. من هم متقابلاً سرم را برایش تکان دادم و سعی کردم به مکیدن خون جاری در رگهای آبی‌اش فکر نکنم.

احساس تشنگی! تشنه بودم.

آب دهانم را فرو بردم و احساس کردم تشنه‌تر شده‌ام.

سعی کردم آرام به‌نظر برسم.

انسان میانسال که کول او را دکتر هافمن خطاب می‌کرد، ما را به سمتی راهنمایی کرد و هر سه نفر به آن طرف رفتیم. درحالی‌که از راهروی باریک می‌گذشتیم حرف‌های کول را به‌خاطر می‌آوردیم.

کول معتقد بود که این یک طلسم است؛ اما من اثری از جادو در آن‌جا نمی‌دیدم. حتی اگر یک طلسم می‌بود فقط یک احتمال وجود داشت که از دید من پنهان باشد و این احتمال چیزی بود که یک درصد هم نمی‌خواستیم به آن فکر کنیم.

باهم وارد سالن بزرگی شدیم که لوازم و دستگاه‌هایی درونش قرار داشت که هیچ‌وقت به چشم ندیده بودم.

با کفش‌های پاشنه بلند و جدیدم که قبل از آمدن به این‌جا، به درخواست کول آن‌ها را جایگزین نیم‌بوت‌هایم کرده بودم، به خوبی راه رفتن نمی‌توانستم؛ اما از صدای کوبش پاشنه‌ی کفش با کف سالن، احساسی مطلوب و خوشایندی به من دست می‌داد.

بن با دیدنمان سرخوشانه شیشه‌ی کج و معوجی که در دست داشت را رها کرد و گفت:
- به‌به...جناب رئیس جمهور و ال تایلر بزرگ!

کول با لبخند به سویش رفت و او را در آغوش گرفت.

آن دو باهم رفیق فابریک بودند و تنها کسی که کول به او اعتماد داشت تا درباره‌ی ماهیت من مطلعش کند، فقط بن تامیسون بود.

کول را رها کرد و دستش را به سوی من دراز کرد.

متقابلاً دستم را به سمتش دراز کردم که محکم دستم را گرفت و با چشمی گفت:

-خوشحالم از دیدن دوباره‌ت فرمانروا.

لبخندی به مهربانی‌اش هدیه دادم و دستم را از دستش بیرون کشیدم. بیش از حد شوخ طبع

بود، گاهی روی اعصابم می‌رفت و گاهی متعجبم می‌کرد. درکل پسری چالش برانگیز بود و

نمی‌دانستم که به کدام یک از رفتارهایش توجه کنم، او هم بامزه بود و هم درعین حال بسیار

باهوش. اما خوب‌ترین بخش آشنایی‌ام با بن این بود که او می‌دانست من کی هستم و در

مقابل بن و کول می‌توانستم خودم باشم، خود واقعی و ترسناک و فراتر از آن حتی.

کول رو به بن و دکتر هافمن کرد و گفت:

-قرار بود درباره‌ی موضوع مهمی صحبت کنیم، خب می‌شنویم.

دکتر هافمن با چشم به بن اشاره کرد و بن کیسه‌ای کهنه و رنگ و رو رفته‌ای آورد و جلویمان

روی میز کوچکی گذاشت.

هرسه نفر ایستاده بودیم و منتظر آن‌که بن محتویات درون کیسه را بیرون بیاورد؛ اما بن

کیسه را گذاشت و کنارمان ایستاد.

کول پرسید:

-چی توشه بن؟

بن درحالی‌که دستش را لای موهای فر فری و بهم ریخته‌اش می‌برد، گفت:

-چیزی که توشه رو نمی‌دونم چون نمی‌تونم از کیسه درش بیارم.

با اخم و حیرت پرسیدم:

-منظورت چیه؟

دستش را برایم بالا آورد و نشانم داد.

کف دست و انگشتانش جای سوختگی‌ای سطحی داشتند. بعد از نشان دادن دستش به من،

لبخند مضحکی روی لب‌های گوشتی‌اش نمایان شد و گفت:

-قبل این‌که بگم بیابین این‌جا، سعی کردم بازش کنم و ببینم توی کیسه چیه؛ اما وقتی دستم

رو توی کیسه فرو می‌برم دستم می‌سوزه.

کول با حیرت پرسید:

-گفتی توی معدن پیدا شده؟ کی دیدش و چطور؟

-یکی از معدن‌چی‌ها پیداش کرده و خواسته کیسه رو باز کنه و توش رو ببینه که از دستش

هیچی باقی نمونه اصلأ و الآن هم توی بیمارستانه!

حیرت عمیق‌تری در چشمان سبز کول نشست که بن با همان لبخند مضحک روی لبش ادامه

داد:

-منم با دستکش مخصوص دستم رو وارد کیسه کردم که هنوز دستم رو دارم، وگرنه الآن یه

دست بهم بدهکار بودین!

حرفش که تمام شد بی‌تفاوت به همه‌شان، دستم را فرو کردم داخل کیسه و شئی‌ای که

داخلش قرار داشت را بیرون کشیدم و بیرون آمدن دستم از درون کیسه مساوی شد با نوری

سفید که تمام آرمایشگاهشان را در بر گرفت و صدای فریاد کول، بن و هافمن بلند شد.

برایم عجیب بود که این چه رفتاری است. از آن سه مرد بزرگ بعید بود!
 بی آن که نگاهی به شئی‌ای که در دستم قرار داشت بی‌اندازم، با دست دیگرم نیروی نورش را
 خاموش کردم و پرسیدم:

-چه دردتونه؟!

کول درحالی که چشمانش را با دست‌هایش محکم گرفته بود پرسید:
 -تموم شد؟

بن چشمانش را زودتر باز کرد و رو به هردوی آن‌ها گفت:
 -آره تموم شد باز کنید چشم‌هاتون رو.

کول که چشمان رنگ جنگلش را باز کرد نگاهی به دستم انداخت و پرسید:
 -ال، دستت نمی‌سوزه؟

تازه در آن لحظه توجه‌ام به شئی‌ای که در دست داشتم جلب شد و نگاهش کردم.
 کتیبه‌ای کهنه و طلایی.

چیزی درون مغزم جوشید. من آن کتیبه را به‌خاطر داشتم و لعنت به این حافظه و به‌خاطر
 داشتم!

کول از من سؤال می‌پرسید که آیا من هم آن نور کور کننده را دیده‌ام یا نه؟
 نمی‌دانستم درمورد کدام نور کور کننده صحبت می‌کرد و حتی کول و صدایش هم آن لحظه
 نمی‌توانست حواسم را از خشمی که درونم می‌جوشید پرت کند.

کتیبه‌ی طلایی در دستم، همان کتیبه آتشین بود که الهاندرو ده سال پیش با خودش به غار
 آورد و قوانینش را خواند. کتیبه آتشین را باز کردم و به نوشته‌هایش خیره شدم که کول با

لحنی سردرگم گفت:

-این...ال، این کتیبه کوچیک، به چه زبونی نوشته شده؟

خشمم را در گوشه‌ی ذهنم پنهان کردم و خشک لب زدم:

-به زبان تاریکی!

هر سه نفر گویا که روح دیده‌اند متعجب به من خیره شدند. نگاهی به کتیبه آتشین انداختم و

صفحاتش را ورق زدم. نظرم را نوشته‌های صفحه‌ای از آن جلب کرد. پوزخندم با عصبانیت

درهم پیچید و به زحمت توانستم رگه‌های تیره‌ی دور چشمانم را پنهان نگه‌دارم.

دیگر با کول هم‌نظر بودم و احتمال می‌دادم طلسمی در کار باشد و سپس آن طلسم با جادوی

سیاه و سفید پنهان شده باشد.

تنها طلسمی که از دید من و قدرت من می‌توانست پنهان بماند همین بود که ساحره‌ای با

آمیخته‌ای از جادوی سیاه و سفید طلسمی ایجاد کند.

برایم سؤال بود که شخصی که طلسم را ایجاد کرده است، اصلاً چه‌طور می‌دانست که پای من

به حل این معما باز می‌شود؟

در جهان برای پنهان کردن هیچ سحر و جادویی از چشم هیچ مخلوقی لازم نیست این حرکت

انجام شود.

به جز از من که هیچ جادویی از چشمم پنهان نمی‌ماند مگر با همین یک روش و آمیختن جادوی

سیاه و سفید باهم.

این ترکیب و این فرمول، سی‌صد سال پیش رویم اجرا شد و مانع از آن شد که پدرم را نجات

دهم.

باز هم برایم سؤال است که چرا این‌کار را کردند و اصلاً از کجا می‌دانستند که من به دنیای انسان‌ها می‌آیم؟

هم‌چون ترکیب جادویی‌ای، سنگین‌ترین بها را برای ساحره‌ای که آن را انجام می‌دهد دارد. بعد از آمیختن آن دو جادو باهم و اولین استفاده از آن، جادوگر خواهد مُرد! صدای بن در گوشم می‌پیچد و باعث می‌شود لحظه‌ای از افکارم فاصله بگیرم.

-الآن این یعنی چی؟

کول با انگشت‌های دست‌های عضلانی‌اش، که رگ‌هایشان نمایان بودند و صدای جاری بودن خون در آن‌ها گوش‌هایم را نوازش می‌کرد و گلویم را خشک، گردنش را خاراند و گفت: -ال باید بگه.

به او خیره شدم تا چیزی بگویم؛ اما قبل از آن‌که دهان باز کنم کول خطاب به هافمن گفت: -دکتر! میشه تنهامون بذارین؟

هافمن چشمی گفت و از آن‌جا دور شد.

کول رو کرد سمت من و گفت:

-خب آندریا، می‌شنویم.

اعصابم به قدری متشنج بود که گویا واژه‌هایم درهم تنیده بودند. نمی‌دانستم چطور اصل

مطلب را بیان کنم، پس بی‌توجه به آن‌که آن‌ها می‌فهمند یا نه، دهان باز کردم و گفتم:

-چیزی که دنیاتون رو در برگرفته یه طلسمه. یه طلسم قوی و انگار این برنامه از قبل تعیین شده که ...

کول حرفم را می‌برد و می‌پرسد:

-یعنی چی که از قبل تعیین شده؟ منظورت چیه و چه‌طور به این نتیجه رسیدی؟

خیره در چشمان رنگ جنگلش می‌گویم:

-ببین نمی‌دونم دشمن کیه و چی می‌خواد؛ اما هرکسی که هست و هرچی که می‌خواد، مشکلش

تو و دنیای انسانی‌تون نیستین.

لحظه‌ای مکث کردم که این‌بار بن عجلانه پرسید:

-پس مشکلش کیه؟

زبانم را روی دندان‌های نیش خون‌آشامی‌ام کشیدم و گفتم:

-نمی‌دونم ولی انگار مشکلش منم.

بن و کول هم‌زمان پرسیدند:

-یعنی چی؟

سرم را طوری که افکار درهم برهم مغزم تکان بخورند به این‌طرف و آن‌طرف تکان دادم و در

جوابشان گفتم:

-باید برگردم شلیت‌لند.

کول بی آن‌که فکر کند، بلافاصله با حالت و لحنی عصبی مرا خطاب قرار داد:

-یعنی چی که باید برگردی به دنیای خودت؟ آندریا، تو قرار بود کمکمون کنی.

نفسم را درون شش‌هایم جمع کردم و گفتم:

-برای همین هم لازمه برم.

قبل از آن‌که چیزی بگوید، نفسم را با حرص بیرون دادم. وقتی برای توضیح بیشتر نداشتم.

دست‌هایم را بالا بردم و با حرکت جادویی انگشتانم، پورتالی برای عبور باز کردم و بی‌هیچ

مکثی داخلش پریدم.

سیاهی پورتال مرا به زمین زد و روی زمین جنگل شوم با ضرب و شدت افتادم. در همین حین صدای فریاد کسی را شنیدم.

چشم چرخاندم که ببینم کیست. با دیدنش غریبم:

-آدمی زاد احمق! برای چی دنبالم اومدی؟

کول هریسون مانند کودکی سرکش، به دنبال من وارد پورتال شده بود.

عصبانیتم را که دید درحالی که خاک سیاه زمین جنگل شوم را از کت و شلوار مارکش می‌تکاند، گفت:

-تو برای نجات من و مردمم در تلاشی، اون وقت من چه‌طور تنهات بذارم؟

چیزی نگفتم و به راه افتادم. او هم به دنبالم آمد و پرسید:

-داریم کجا میریم؟

لحظه‌ای ایستادم، به طرفش برگشتم و گفتم:

-لازم نیست باهام بیایی، جدی میگم برگرد کول. من بعد از رسیدن به جواب، دوباره میام

تریلند.

با حالتی نامفهوم نگاهم کرد و گفت:

-نمی‌تونم تنهات بذارم.

در چشمانش خیره شدم و با درنده خویی غریبم:

-اینجا برات خطرناکه، می‌فهمی؟

گویا اعصابش بیشتر از من، متشنج شده بود که دستش را محکم روی صورت جذابش کشید و

فریاد زد:

- برای چی این‌جا برام خطرناکه؟

به چشمان سبزش خیره ماندم و پاسخی ندادم که دوباره عریضه کشید:

- حرف بزن ال آندریا تایلر!

انعکاس شعله‌های خشمگین و آتشین مردمک چشمانم را در سفیدی دور مردمک‌های سبز

چشمانش، به وضوح می‌دیدم.

آه از دست انسان‌های احمق! نفسم را با حرص بیرون دادم و سعی کردم خونسردی‌ام را حفظ

کنم و آرام گفتم:

-تمومش کن و برگرد توی پورتال آدمی‌زاد!

عصبی می‌شود، بسیار بیشتر از قبل و می‌گوید:

-اولاً من هیچ جایی نمی‌رم.

اولاً گفتنش کنج‌کاوی‌ام را قلقلک می‌دهد و با آرامشی فریبنده می‌پرسم:

-خب دوماً؟

چشمانش خشم دارد ولی با لبخندی کوچک گوشه‌ی لبش که از چشمم پنهان نمی‌ماند می‌گوید:

-دوماً ان‌قدر به من نگو آدمی‌زاد!

تعجب می‌کنم که چرا و به چه دلیل می‌خواهد چیزی جز ماهیتش، خطابش کنم. پس با حیرت

می‌پرسم:

-چرا نگم؟ خب تو یه آدمی‌زادی!

ساکت می‌ماند و نگاهم می‌کند که باز می‌پرسم:

-چرا ساکتی خب؟ نکنه غیر از اینه؟

سرش را به چپ و راست تکان می‌دهد، با دست موهای همیشه سیاهش را بهم می‌ریزد و

درحالی‌که حالت صورتش چیزی بین خشم و کلافگی است می‌گوید:

-نه خب. ولی هی نگو آدمی‌زاد، آدمی‌زاد! خودمون هم می‌دونیم آدمی‌زادیم بابا!

حرف‌هایش به گمانم چرندیات هستند ولی نمی‌خواهم خفه‌اش کنم و مردمش را با وضعی که

دارند بی فرمانروا رها کنم.

قبل از آن‌که چیزی بگویم، او می‌گوید:

-می‌دونم برای این‌که یه انسان عادی و صد البته ممکنه آسیب بینم میگی نیام، ولی من

نمی‌تونم آندریا، لطفاً این رو ازم نخواه که وقتی تو برای نجات مردم من در تلاشی، من مثل یه

بزدل یه گوشه بشینم و نگاه کنم.

سرتقی و یک دنده بودنش روی اعصابم است، ولی به او حق می‌دهم و باری دیگر فکر خفه

کردنش را کنار می‌زنم و کوتاه می‌گویم:

-باشه می‌تونی بیایی.

ابره‌ای اخم از چهره‌اش کنار می‌روند و درحالی‌که جلوتر از من راه می‌افتد می‌گوید:

-یه چیز دیگه این‌که این‌طوری نگاهم نکن لطفاً.

به دنبالش قدم بر می‌دارم و می‌پرسم:

-چه‌طوری نگاهت نکنم؟

-یه طوری نگاهم می‌کنی که حس می‌کنم یه ساندویچ گوشت انسان و وعده غذایی رو

برات دارم!

با حرفش لبخندی روی لبم می‌نشیند، ولی با فکر گوشت تازه‌ی انسان، دندان‌های نیشم بالا می‌آیند و لبخند جایش را به نیش‌خند ترسناک و همیشگی‌ام می‌دهد.

در یک لحظه‌ی آنی، خرگوش قهوه‌ای‌فامی که لابه‌لای علف‌ها می‌خزد را بین انگشتان کشیده و سفیدم که اکنون پنجه‌های تیزم از آن‌ها به بیرون جهیده اند، می‌گیرم و دندان‌های نیشم را در گردن کوچک و پشمالویش فرو می‌کنم. با اولین قطره از خون خرگوشک، گلویم تازه می‌شود و با اشتیاق مابقیِ خونش را نیز می‌مکم و لحظه‌ای بعد، جسم خالی از خونش را آن‌طرف پرت می‌کنم و با چشم‌های متعجب و وحشت‌زده‌ی کول مواجه می‌شوم. پوزخندی به صورتش می‌پاشم و درحالی‌که جلوتر از کول راه می‌افتم، قطره خونی که گوشه لبم جا خوش کرده است را با زبانم فرو می‌برم و می‌پرسم:

-چی‌شده؟ چرا حاج و واج نگاهم می‌کنی؟

صدای فرو بردن آب دهانش بلندتر از صدای تپش قلبش است. با قدم‌های بلند، خود را به من می‌رساند و می‌گوید:

-تو بهم قول دا. ...

می‌دانستم چه می‌خواهد بگوید و باید به او موردی را یادآوری می‌کردم، پس حرفش را بُریدم و گفتم:

-آره قول دادم تا وقتی توی سرزمین توام، خون نخورم. خب روی قولم هم هستم دیگه،

این‌جا جنگل شوم منه. خیلی از سرزمینت فاصله داره و من هر چی بخوام می‌خورم حتی. ...

ایستادم و او هم ایستاد. در جنگل سبز چشمانش خیره شدم و دندان‌های نیش خون‌آشامی‌ام

را به علاوهی رگه‌های تیره‌ی دور چشمانم را در معرض دیدش قرار دادم و غریدم:

-حتی تو روا!

مردمک چشمانش لحظه‌ای از شدت وحشت تغییر حالت دادند که قهقهه‌ام به هوا رفت. سرم

را با تأسف برایش تکان دادم و گفتم:

-راه بیفت آدمی‌زاد!

لحظه‌ای مکث کرد و سپس به دنبالم راه افتاد و غرغر کرد:

-باز که بهم گفתי آدمی‌زاد!

نیش‌خندی زدم و گفتم:

-طوری به واژه‌ی آدمی‌زاد اعتراض می‌کنی که احساس می‌کنم به... ..

حرفم را ادامه ندادم، نمی‌خواستم باعث ناراحتی‌اش شوم ولی او در جا گفت:

-به همه چی راضیم جز آدمی‌زاد!

وای نه! از کول بعید بود. نتوانستم مانع خنده‌ام شوم و دوباره قهقهه‌ام به هوا رفت هیچگاه

تصور نمی‌کردم هم‌چون طرز تفکری داشته باشد یعنی چه که به همه چیز راضی هست جز

ماهیتش؟ گویا که هم با مزه است و هم دیوانه! با خنده خطاب به او گفتم:

-از وقتی یادم می‌اد همه من رو عجیب‌الخلقه خطاب می‌کردن؛ اما می‌دونی از نظر من، شما

انسان‌ها عجیب‌ترین مخلوقات خدا هستین که حتی با ماهیت خودتون هم مشکل دارین!

او هم با لبخند گفت:

-مشکل که نه، فقط... .. بین نمی‌دونم چه‌طور بگم که درک کنی، فقط یه طوریه، وقتی

ترسناک‌ترین مخلوق جهان هی راه به راه بهت می‌گه آدمی‌زاد، حق بده آدم نخواه آدمی‌زاد

باشه. اصلاً حس خوبی نیست راستش... بهم احساس فانی بودن میده.

سرم را بی هیچ حرفی تکان دادم. حرفی نداشتم مقابل حرفهای بی سندش! آخر انسان تا این حد احمق و بی خاصیت؟ خب فانی هستید دیگر، حالا چه من بگویم یا نه، مگر من دهانم را گل بگیرم شما جاودانه می‌شوید؟

اعصابم که خراب میشد تشنه‌تر می‌شدم. خون آن خرگوشک بیچاره قدر یک فنجان هم نبود. باید سریع‌تر فکری می‌کردم.

قبل از آن‌که بفهمم چه شده است، کول تکه چوبی بزرگ از کف زمین جنگل شوم برداشت و با ضرب به سمتی پرت کرد.

مشکوک به سمتی که تکه چوب را پرت کرد نگاهی انداختم و پرسیدم:

-هی! چی شد؟

سرش را به سمتم چرخاند و گفت:

-یه چیزی اون‌جا بود.

چشمانم را باریک می‌کنم و می‌پرسم:

-از کجا می‌دونی؟ دیدیش؟

-نه، یعنی آره! نه، نمی‌دونم ال، فقط دیدم یه موجودی داشت نگاهمون می‌کرد.

باز دارد روی اعصابم می‌رود. بال‌های سیاه و بزرگم اطرافم قیام می‌کنند و می‌غرند:

-شما انسان‌ها، به طرف هر موجودی که نگاه‌تون کنه، چیزی پرت می‌کنین؟

دهانش را گشود و خواست پاسخم را بدهد، ولی دستم را بالا بردم تا ساکت بماند.

برگشتم به آن سمت. می‌توانستم بفهمم که درست می‌گوید. موجودی در آن اطراف بود.

صدای تپش قلب موجود زنده‌ای را می‌شنیدم. موجودی که حتم داشتم نه حیوان بود و نه

انسان، نه پرنده و نه خزنده، نه حشره و نه شیفته.

کول مانند یک دیوانه نتوانست ساکت بماند و گفت:

-بیا بریم دنبالش و ببینیم چی بود.

با صدایی خش‌دار گفتم:

-لازم نیست، از همین‌جا هم می‌تونم بفهمم با چی طرفیم.

به اطراف نگاهی انداخت و پرسید:

-چطور می‌خوای بفهمی؟ از شنیدن صدای قلبش می‌تونی بفهمی چیه؟

سرم را به آرامی به نشانه‌ی تأیید تکان دادم و گفتم:

-بله. جای نگرانی نیست یه موجود معمولیه.

آب دهانش را فرو می‌برد و می‌پرسد:

-موجود معمولی؟ مطمئنی؟ اگه...اگه اشتباه کنی چی؟

پوزخندی روی لب‌هایم جا خوش می‌کند و می‌گویم:

-کول هریسون، از صدات ترس می‌باره!

برای صاف کردن صدایش، سرفه‌ای می‌کند و می‌گوید:

-عه نه، اشتباه می‌کنی. ترسیدن توی رده کاریم نیست، فقط میگم شاید یهویی اشتباه کنی و

به‌جای یه موجود معمولی با یه هیولا طرف بشیم.

پوزخندم پررنگ تر می‌شود و می‌گویم:

-راحت باش! حتی اگه اون موجود یه هیولا باشه، من باهاش طرف می‌شم نه تو. الان هم عقب

بایست!

با لحنی که سعی می‌کند شجاعتش را نشان دهد می‌گوید:

-خب نه این‌طور که نمی‌شه، تا زمانی که من اینجام، هر مشکلی پیش بیاد باهم باهاش. ...
قبل از آن‌که جمله‌اش را کامل کند موجودی که در کمین بود بیرون می‌پرد و ضربه‌ای به کول می‌زند که او به بیش از ده متر آن‌طرف‌تر پرتاب می‌شود و صدای شکستن یکی از استخوان‌هایش را زودتر از صدای آخر گفتنش می‌شنوم.

خطاب به کول می‌گوییم:

-بهت گفته بودم که عقب بایست آدمی‌زاد!
بی آن‌که منتظر پاسخی از جانب کول باشم، با یک حرکت جادویی، گردن موجود مهاجم را بین دستم می‌گیرم و در چشمان خاکستری‌اش خیره می‌شوم.
نسیم باد موهای نقره‌فامش را به این‌طرف و آن‌طرف می‌کشانند و گوش‌های نوکتیزش توی ذوق می‌زنند.
کول گفته بود برویم به دنبالش! مگر من نیازی داشتم بروم به دنبال یک الف گوش‌تیز بگردم؟ شاید کول نمی‌دانست می‌توانم با جادویم آن گوش‌تیز را در یک لحظه‌ی آنی تبدیل به خاکستر کنم.

قبل از آن‌که با آن الف مسخره، تسویه حساب کنم، صدای کول می‌آید:

-هی آندریا! حواسم بهت هست، حسابش رو برس دختر!
هم‌زمان پوزخند و نیش‌خند هردو به لب‌هایم هجوم می‌آورند و خطاب به موجودی که در چنگم اسیر است، با درنده‌خویی می‌غرم:

-توی جنگل من، چی می‌خوای الف نقره‌ای؟

با چشمانی پر از وحشت، خیره در مردمک چشمان شعله‌ور در آتشم بود. حق داشت وحشت کند، او یک الف بسیار جوان بود و با این‌که الف‌ها عمری طولانی‌ای دارند ولی میرا هستند و آن الفک با دیدن موهای بلند ترسناک و بال‌های سیاه غول‌پیکرم دیگر فهمیده بود که با چه کسی رو به رو شده است، فرمانروای شلیت‌لند، ال تایلر! هیچگاه کسی بعد از آن‌که گلویش را در دست گرفته باشم، زنده نمانده است.

فقط برایم سؤال بود که چرا و به چه دلیل وارد شلیت‌لند شده است. بیش از چهارصد سال بود که الف‌ها وارد سرزمین تاریک و جنگل شوم نشده بودند. خوب به خاطر دارم آن‌ها همیشه معتقد بودند که خون‌آشام‌ها و لایکن‌تروپ‌ها پلید هستند و دوری کردن از این دو گونه، برایشان بهترین عملکرد ممکن است. الف جوان با آن‌که وحشت از چشم‌هایش سرازیر و گردنش در چنگم اسیر بود، ناله‌وار لب گشود:

-این بار همه ما در مقابلت باهمیم، چیزی تا پایانت نمونده، به مرگت سلام کن ال تایلر! قبل از آن‌که فرصت کنم از او چیزی بپرسم، انگشتانم بی اطاعت از من، گلویش را درهم فشردند و جسم بی‌جان و مفتش را روی زمین رها کردم.

الف بی خاصیت! دندان‌هایم را از عصبانیت روی هم می‌ساییدم. الف‌ها چطور جرأت کرده بودند بر علیه من قیام کنند؟ متحدانشان چه کسانی بودند؟ همه‌ای که از آن نطق می‌کرد چه کسان و چه گونه‌هایی بودند؟ اصلاً نمی‌فهمیدم چه خبر است و تنها یک راه برای فهمیدنش داشتم آن هم این‌که سریع‌تر به جنگل سبز وارد شوم و خود را از طریق مرزش به جنگل

نامرئی برسانم و کاری که لازم است را انجام دهم تا طلسمی که توسط جادوی سیاه و سفید رویم انجام شده است از بین برود و بتوانم دشمنانم و از همه مهم‌تر، هدفشان را شناسایی کنم.

به سرعت خود را به کول می‌رسانم.

کنار یکی از درختان سیاه، روی زمین شوم افتاده است و با دیدنم دردآلود و طوری که گویا در حال وداع با زندگی است می‌نالد:

-حق با تو بود آندریا، ما انسان‌ها واقعاً فانی هستیم و یه لحظه هستیم و لحظه‌ی بعد شاید نباشیم، خوبی بدی دیدی حلال. ...

با جادو لحظه‌ای جلوی زبانش را می‌گیرم که باعث می‌شود با چشمانی وحشت‌زده و دردآلود نگاهم کند.

سریعاً دستم را روی پهلویش می‌گذارم و با جادو شکستگی و زخمش را ترمیم می‌کنم. سپس دستش را می‌گیرم، بلندش می‌کنم و زبانش را آزاد می‌کنم. راه می‌افتم و می‌گویم: همان‌طور که به دنبال می‌آمد گفت:

-وحشتناک بود. خوبه که جادو داری، این خیلی قدرت‌مندترت می‌کنه.

پاهایم را محکم روی خاک نم‌زده‌ی زمین شوم جنگل می‌کوبم و برمی‌گردم سمتش و می‌گویم: -جادو یه سلاح نیست که برای قدرت‌مند شدن ازش استفاده کنم کول، این رو فراموش نکن جادو یه موهبتیه.

چیزی نمی‌گویند و به راهم ادامه می‌دهم که لحظه‌ای بعد باز می‌پرسد:

-نمی‌خوای بگی نقشه چیه؟

ابروهایم درهم رفتند. نقشه؟ از چه نقشه‌ای صحبت می‌کرد؟ به او نگاه کردم و نمی‌دانم در چشمان وحشتناکم چه دید که سریع گفت:

-منظورم اینه که توضیح بده موقعی که به کتیبه دست زدی، چی شد چی فهمیدی و چرا این جایی و چه خبره اصلاً؟

از چشم‌های جنگلی، سؤالات زیاد و صدای مردانه‌اش کلافگی می‌بارید. برگشتم به سمتش و ایستادم او هم ایستاد، دست به سینه و منتظر پاسخ.

دست‌هایم را در پالتوی مشکوام که در شلیت‌لند دیگر نیازی هم به آن نداشتیم، فرو می‌برم و می‌گویم:

-خلاصه میکنم اصل مطلب رو. یک: اون کتیبه به ده سال پیش ربط داره. دو: اینجام تا چیزی رو پیدا کنم. و سه: سؤالاتی دارم که تا به جواب‌شون نرسم، نمی‌تونم بهت پاسخ دیگه‌ای بدم. خواست چیزی بگوید که مانع شدم و گفتم:

-چهار: وسط حرفم نپر آدمی‌زاد! وگرنه همین‌جا با عنصر آتشی‌نم، جزغاله‌ات می‌کنم. دهانش را که باز کرده بود، دوباره با حالتی بامزه بست و من ادامه دادم:

-پنج: جایی که می‌خوام برم ترسناکه، ترسناک‌تر از هر چیزی که توی کل عمرت دیدی. فکر می‌کنی تحملش رو داری که دنبالم راه افتادی؟

لحظه‌ای در چشمانش تعجب پررنگ شد و لحظه‌ای بعد با لبخندی عمیق گفت:

-چه چیزی توی دنیا، از ال تایلر ترسناک‌تره؟

نیش‌خندی زدم. پاسخ مشخص بود، هیچ چیز!

ولی در هر حالت او یک آدمی‌زاد بود و خُب با شناختی که در این مدت از آن‌ها به دست

آورده‌ام، آن‌ها از بسیاری از چیزها به طرز مسخره‌ای، وحشت دارند!

حتی از جن‌ها! با فکرش باز خنده‌ام گرفت.

وقتی برای اولین بار این را فهمیدم که انسان‌ها از جن‌ها می‌ترسند، ساعت‌ها در اتاقم در کاخ

فرمانروایی کول هریسون، به انسان‌ها غش‌غش خندیدم.

آخر جن هم وحشت دارد؟ آن هم جن، موجودک نرم و دوست داشتنی! بدن آن‌ها فاقد

استخوان بوده و این موضوع باعث شده بافت بدنشان طوری نرم باشد که حتی از دیده شدن

پنهان باشند.

جن‌ها قرن‌ها پیش در جنگل شوم زندگی می‌کردند و اکنون من برای پیدا کردن یکی از آن‌ها

باید به جنگل نامرئی بروم.

جنگل نامرئی بعد از جنگل سبز قرار دارد و این کمی کارم را سخت‌تر می‌کند. ورود به جنگل

سبز، برایم دردسرساز است.

جنگل سبز یا همان جنگل پاک، تنها نقطه از سرزمین‌های اسرارآمیز است که هیچگاه وارد آن

نشده‌ام. همیشه آن‌قدر غرق سیاهی و پلیدی بوده‌ام که اجازه ورود به آن جنگل را نداشته

باشم. قبل از ورود به جنگل سبز، نگهبان‌هایش می‌بایست با گوی جادویی‌شان پاکی روح را

ببینند و فقط در صورتی که روح پاک باشد، مجوز ورود به جنگل سبز را دریافت خواهی کرد

و من، منی که سر تا پا در سیاهی غوطه‌ورم، نمی‌دانم چگونه باید وارد جنگلی بشوم که جز

پاکی چیزی نمی‌تواند واردش بشود؟

در سرم مجهولات بی‌شماری بود و نمی‌دانستم چه‌طور و چگونه حلشان کنم، ولی فقط ادامه

می‌دادم. در حقیقت راهی جز جلو رفتن نداشتم، که اگر می‌داشتم حتماً می‌ایستادم و

درستش می‌کردم به جای آن‌که به مقصدی مرگبار، رهسپار بشوم.

کول با کفش‌هایش روی خاک زمین، خش‌خشی ایجاد کرد و بی‌تابانه پرسید:

-میشه لطفاً این خلاصه رو کامل‌ترش کنی؟

لحظه‌ای با خشم به او خیره شدم که سریع می‌گوید:

-یه لحظه، فقط یه لحظه همه چی رو برام روشن کن. آندریا باور کن دارم می‌میرم از کنجکاوی

و سؤالاتِ توی ذهنم.

می‌خواستم به او بگویم قبل از آن‌که سرش بلایی بی‌آورم زر زدنش را متوقف کند ولی باز هم

ادامه داد:

-ناسلامتی منم حق دارم بدونم داری چی‌کار می‌کنی، چون هرکاری که داری می‌کنی برای نجات

مردم منه.

زیاده‌گویی‌هایش روی اعصابم بودند، ولی خسته‌ام نمی‌کردند. حتی دیگر راضی بودم از آن‌که

به دنبال آمده است. حداقل حوصله‌ام سر نمی‌رود و گاهی در طول مسیر می‌توانم کول

هریسون را به یک کوالای خپل و یا یک مرغ مگس‌خوار تبدیل کنم و موجبات تفریحم را فراهم

سازم.

با این‌که نجات مردمش قدم دوم بود و اولین قدم شکستن طلسم پنهان سازی و این‌که

بدانم مشکل‌شان واقعاً سرزمین تریلند است یا خود من.

ولی او هم حق داشت که بداند، در هر صورت به او هم ربط داشت. گرچه می‌توانستم تا پایان

مسیر زبانش را در جیبم نگه‌دارم و خودم را مجبور نکنم برایش چیزی را توضیح دهم؛ اما

خونسردی‌ام را حفظ می‌کنم و سعی می‌کنم با کنجکاوی بیش از حدش کنار بیایم.

آه آدمی زاد هست دیگر! با اشاره انگشتانم به تخت سنگ‌های کهربایی و سیاه تنیده در دل جنگل شوم، اشاره می‌کنم و از او می‌خواهم روی یکی از آن‌ها بنشیند.

(ده سال قبل)

بعد از آن‌که آن حرف را زدم همگان ساکت شدند.

می‌دانستم تهدید همیشه کارساز نیست، ولی گاهی لازم بود از آن استفاده کنم تا توازن طبیعت برهم نخورد.

فالین پیر صدایش را بالا کشید:

-فرمانروا! شما حق نداری ما رو تهدید کنی!

قبل از آن‌که پاسخش را بدهم، فالین خطاب به آلکن می‌گوید:

-آلکن، جلوی سرکشی فرمانروا رو بگیر. وگرنه اتحاد کمترین چیزیه که از هم می‌پاشه!

صدای تپش‌های بالا رفته‌ی قلب‌های اعضای قبیله خودم و لایکن‌تروپ‌ها را می‌شنیدم.

می‌دانستم می‌ترسند که صلح از بین برود. من هم هیچ‌گونه قصدی مبنی بر برهم زدن صلح

نداشتم و می‌خواستم آرامش پایدار بماند.

قبل از آن‌که چیزی بگویم، آلکن مرا خطاب قرار داد:

-فرمانروا! لطفاً لحظه‌ای با من تشریف بیارید.

به سمت اتاقک سنگی‌اش که در انتهای غار قرار داشت رفت و من بدون لحظه‌ای مکث با

جادویم خود را در اتاقک ظاهر کردم.

وارد اتاقک شد. به سمتم آمد و مقابلم ایستاد.

مهربانی در چشمان فندق‌اش مشخص بود. آلکن بعد از پدرم، برایم کمتر از پدر نبوده است.

دستش را روی شانه‌ام قرار داد و با لحنی آرام گفت:

-ال دخترم، می‌دونم که همیشه برای ما بهترین‌ها رو می‌خواهی و ...

لحظه‌ای گمان کردم می‌خواهد بگوید از تصمیمم صرف نظر کنم، حرفش را بریدم و گفتم:

-اگه می‌خواهی جلوم رو بگیری، سخت در اشتباهی آلکن!

آرامش صدایش افزایش یافت و گفت:

-نه دخترم، من فقط می‌خواستم بهت بگم، هرکاری بخوای بکنی، هر تصمیمی بگیری، چه خوب

چه بد، من و تمام قبیله پشتت هستیم. حتی نمی‌گم با گرگ‌ها بجنگ و آدمی‌زاد رو برای

شکستن نفرین خودمون قربانی کن، نه اصلاً! آدمی‌زاد رو بفرست به جایی که ازش اومده.

لحظه‌ای در سکوت به چشمانم که آتش در مردمک‌شان زبانه می‌کشد خیره می‌شود و سپس با

لحنی آرامش‌بخش‌تر می‌گوید:

-این‌که پشتت هستیم برای این نیست که از تو می‌ترسیم، ما پشتتیم چون دوست داریم و

تو رو به عنوان فرمانروای برحق قبیله‌ی خون‌آشامان قبول داریم.

آرامش کلامش به وجودم سرازیر می‌شود، لبخند روی لبم می‌نشیند و می‌گویم:

-آلکن، من نمی‌خوام بجنگم. فقط تنها خواسته‌ام اینه که صلح از بین نره. با قربانی کردن اون

آدمی‌زاد، امروز آخرین باریه که شلیت‌لند رنگی از صلح و آرامش رو در خود می‌بینه.

آلکن سرش را به آرامی و متانت تکان داد و دستی به محاسن سفیدش کشید. ردای بلند و

سفیدفام تنش او را در چشم من یک اسطوره ساخته بودند.

با مهربانی پرسید:

-حالا می‌خوای چی‌کار کنیم؟

با اطمینان خطاب به او گفتم:

-بریم با گرگ‌ها صحبت ک. ...

قبل از آن‌که جمله‌ام تمام بشود، صدای همه‌ه خون‌آشام‌ها و گرگ‌ها در غار می‌پیچد و پشت بندش صدای الهاندرو که باعث می‌شود با سریع‌ترین حالت ممکن خود را به نقطه اصلی غار برسانم.

الهاندرو آدمی‌زاد را آورده بود و دست و پا بسته هم‌چون گوسفندی که برای قربانی حاضرش می‌کنند، مقابل همه‌ی حاضرین در غار و میاپیرها، انداخته بود.

-وقت شکستن نفرین‌مونه لایکن‌تروپ‌ها.

صدای الهاندرو روی اعصابم آن‌چنان خطی انداخت که با هولناک‌ترین لحن ممکن غُریدم:

-متأسفانه نمی‌تونم این اجازه رو بهتون بدم.

الهاندرو به سمتم قدمی بر می‌دارد و با لحنی تمسخرآمیز می‌گوید:

-ما گرگ‌ها، از تو دستور نمی‌گیریم عجیب‌الخلقه!

آه الهاندروی لعنتی! خشمم فوران می‌کند. مردمک چشمانم شعله‌ور می‌شوند و می‌دانم اگر تا

ثانیه‌ای دیگر به اعصابم مسلط نباشم شعله‌ی آتش چشمانم، تکتک گرگینه‌ها را در خود

می‌سوزاند و شلیت‌لند را می‌بلعد.

-اشتباه نکن الهاندرو، من به تو و گرگ مُرگ‌هات دستور نمی‌دم... من جلوتون رو می‌گیرم.

پوزخند صدا‌داری تحویل‌م می‌دهد و می‌گوید:

-حتماً چون فقط نفرین قبیله ما می‌شکند، نمی‌تونی تحمل کنی و قصد برهم زدن اتحاد داری؟

خیره در شعله چشمانم لحظه‌ای سکوت می‌کند و با پوزخندی عمیق‌تر ادامه می‌دهد:

-می‌خوای به بهونه این‌که آدمی‌زاد رو می‌فرستی به دنیای خودش، بگیریش و برای شکستن نفرین قبیله خودت قربانیش کنی، مگه نه؟!

خون در رگ‌هایم به طرزی هولناک می‌جوشد.

لحظه‌ای گمان می‌کنم چیزی که در رگ‌هایم جاریست خون نیست و خشم است!

ومپایرها ساکت اند، ولی صدای همهمه لایکن‌تروپ‌ها می‌پیچد. گویا همه‌شان با الهاندرو موافق هستند. خطاب به همهی گرگ‌ها می‌غرم:

-این‌طور که آلفای شما جو میدی نیست و من قصد پلیدی ندارم. همه‌تون می‌دونین که اگر هم‌چون قصدی هم داشته باشم بدون ثانیه‌ای مکث، این‌کار رو انجام می‌دم و باز هم می‌دونین که حتی اگر تمام قبیله شما رو به روی من بایستند، باز هم توان مقابله با من رو ندارین، پس به جای این‌که به حرف‌های الهاندرو گوش کنید، لطفاً از خیر شکستن نفرین‌تون بگذرین و صلح این قلمرو رو برهم نزنید.

حرف‌هایم را که به اتمام رساندم، الهاندرو که پیراهنی سفید و چرکین که آستین‌هایش را تا ساعد بالا زده بود با شلواری به رنگ شب و خاکی که به تن داشت، درحالی‌که چهره‌ی نه‌چندان جذابش با آن موهای بلوند زشتش که تا روی شانه‌اش افتاده بودند و در چشمم بیشتر به یک دلک شباهت داشت تا یک آلفا، با تمسخر دست‌هایش را بالا می‌برد شروع به کف زدن می‌کند و می‌گوید:

-برای گمراه کردن گرگ‌های من، سخنرانی خوبی ارائه دادی الخلقه! ولی متأسفم که این‌بار نه ازت می‌ترسیم و نه تسلیم می‌شیم.

مردک رقت‌انگیز! دلم می‌خواست تنش را بی سر کنم ولی نباید ناآرامی‌ای ایجاد می‌کردم که در پس آن کُنش من، لایکن‌تروپ‌ها واکنشی نشان دهند و آرامش و امنیت قبیله‌ام به خطر بیفتد.

پس فقط خطاب به الهاندرو می‌گویم:

-از تفرقه اندازی دست بردار گرگ پیر!

با لحنی رقت‌انگیز پاسخم را می‌دهد:

-این تفرقه اندازی نیست، این تنها چیزیه که قبیله‌ام می‌خواهش. شکستن نفرین‌شون، تبدیل شدن به گرگ درون‌شون، آزادی و آرامش.

پوزخندی زدم و غریدم:

-اگه اون آدمی‌زاد رو قربانی کنی، امروز آخرین روزیه که هر دو قبیله، رنگ آرامش رو می‌بینن، این رو بفهم!

بعد از شنیدن حرف‌هایم، خنده‌ای بلند سر می‌دهد و می‌گوید:

-ان‌قدر ترسو نباش ال تایلر! اگه به دنبال این آدمی‌زاد، هم‌نوعانش بیان، خب مسلماً ما از

پسشون بر می‌آییم. اون‌ها فقط موجودات ناچیزی هستنند. انسان‌های عادی و پر عیب و نقص!

لحظه‌ای که الهاندرو این‌ها را می‌گفت، حواسم جمع آن آدمی‌زاد شد که با اتمام حرف‌های

الهاندرو، چشمان جنگلی‌اش پر از خشم بودند.

آدمی‌زاد حق داشت عصبی شود. درست نیست مقابل شخصی به گونه و ماهیتش توهین شود.

حالا هر چه قدر هم که انسان‌ها عادی باشند و یا عیب و نقصی داشته باشند فرقی ندارد.

الهاندرو باید دهانش را می‌بست و گرنه خودم مجبورش می‌کردم.

خطاب به الهاندرو می‌گویم:

-نمی‌تونیم با انسان‌ها بجنگیم، اصلاً شرافتمندانه نیست با حریفی که ضعیف‌تر از ماست بجنگیم.

الهاندرو که گویا آرام‌تر شده بود گفت:

-من، تو، قبیله‌هامون، همه ما قرن‌ها با گونه‌های مختلف جنگیدیم و خوب می‌دونیم که گاهی

لازمه جواب جرقه رو با آتیش بدیم، حتی اگه به قول تو شرافتمندانه نباشه.

تمرکز برهم ریخته بود. می‌خواستم درست فکر کنم و درست تصمیم بگیرم.

اگر می‌گذاشتم که آدمی‌زاد را قربانی کنند، با گونه‌ی انسان‌ها دشمن می‌شدیم و اگر جلوی‌شان

را می‌گرفتم اتحادمان با لایکن‌تروپ‌ها برهم می‌خورد. نمی‌دانستم چه کنم و تنها چیزی که در

سرم می‌چرخید این بود که آن آدمی‌زاد بی‌گناه است و آرامش قبیله‌ام مهم‌تر از همه چیز.

قبل از آن‌که بتوانم فکری کنم، صدای الهاندرو رشته افکارم را برید:

-خب ال آندریا، اگه فرمایشاتت تموم شده، ما آدمی‌زاد رو به معبد مخصوص لایکن‌تروپ‌ها

می‌بریم تا برای قربانی کردن و شکستن طلسم‌مون آماده‌اش کنیم.

تقلاً می‌کردم به اعصابم مسلط بمانم. به سختی خود را کنترل می‌کردم و رگ‌های تیره‌ی دور

چشمان شعله‌ورم را محو کرده، زبانم را روی دندان‌های نیش خون‌آشامی‌ام کشیدم و گفتم:

-باشه الهاندرو. فقط صبر کن ازش بپرسم چه‌طور وارد دنیای ما شده تا بتونیم راه ورودش رو

ببندیم.

الهاندرو با مکث سری به نشانه‌ی تأیید تکان داد و من خطاب به آدمی‌زاد غریدم:

-حرف بزن آدمی‌زاد!

مسلماً تمامی صحبت‌های ما را شنیده بود و می‌دانست چه می‌خواهم بدانم. پس منتظر پاسخ به چشمان سبزش خیره ماندم.

در چشمانش چیزی جز ترس نبود، او می‌ترسید حق هم داشت بترسد. قرار بود لحظه‌ای بعد برای چیزی که اصلاً از آن‌ها سر در نمی‌آورد، قربانی لایکن‌تروپ‌ها بشود. سردرگم و با حالتی که مظلومیت از صدایش پیدا بود لب گشود:

-من... من راستش... شماها کی هستین؟ از جون من چی می‌خوا. ...

قبل از آن‌که ادامه مزخرفاتش را به گوشم برساند، فکش را در دستم گرفتم و خیره در چشمانش، با استفاده از قدرت خون آشامی‌ام از طریق نفوذ ذهنی به آن آدمی‌زاد گفتم:

-به من بگو چه‌طور دنیای ما رو دیدی و واردش شدی؟

با این عملکرد آدمی‌زاد مانند مسخ شده‌ها لب گشود و شروع به تعریف کردن کرد:

-من با دوستانم برای تفریح به جنگلی در شمال کشور تریلند اومده بودیم. شب بود و دور هم نشسته بودیم. بحث موجودات ماورائی شد. من با یقین می‌گفتم ماوراالطبیعه وجود داره و دوستانم با شوخی و خنده منکرش می‌شدند. در حقیقت من همیشه علاقه شدیدی به ماوراالطبیعه داشتم. هر فیلمی که از اون‌ها می‌دیدم، باور داشتم واقعی هستن و همیشه دلم می‌خواست پیداشون کنم.

لحظه‌ای سکوت می‌کند. نگاهی به چشمان من می‌اندازد و گویا مسخ شدگی‌اش افزون شده باشد دوباره لب می‌گشاید و ادامه می‌دهد:

-کمی بعدش من رفتم تا برای درست کردن آتیش، هیزم جمع کنم که در لابه‌لای شاخ و برگ درختان، اشعه‌ای نورانی چشمم رو زد. هیزم‌هایی که جمع کرده بودم رو روی زمین رها کردم و با هیجان به سمت نوری که چشمم بهش افتاده بود رفتم. وقتی بهش رسیدم دیدم یه دایره نورانی هستش که انگار نور در اون، قُلْ قُل می‌کنه. شگفت‌انگیز بود و من مسخ شده نگاهش می‌کردم که قبل از این‌که بدونم چی‌شده، بخاری که از اون دایره نورانی خارج میشد منو به سمت خودش کشید و من با ضرب و شدت توی جنگلی که پیدام کردین، کشیده شدم و افتادم روی زمین.

حرف‌هایش که تمام شدند ساکت شد و متوجه شدم تمام ماجرا همین بوده است. فقط یک چیز دیگه را هم فهمیده بودم این‌که آن آدمی‌زاد قلب یک معتقد واقعی را دارا هست. چون فقط یک معتقد واقعی می‌تواند دنیای تاریک ما را که از چشم بشر پنهان است ببیند. این موضوع را از کتاب آتشین می‌دانم. مدت‌ها قبل در آن خوانده بوده‌ام. قبل از آن‌که چیزی بگویم الهاندرو می‌گوید:

-خُب دیگه حرف‌هاش رو شنیدیم. وقتشه ما بریم.

نگاهی به آلکن و چشمان فندق‌ی و مطمئنش می‌اندازم و با نیش‌خند مخصوص خودم می‌گویم:

-نه، وقتشه که ما بریم!

قبل از آن‌که بفهمند چه شده است، با جادویم خود و آدمی‌زاد را به جایی که گفته بود از آن‌جا وارد شده است می‌برم.

در بین شاخ و برگ درختان سیاه، جایی که آن آدمی زاد توسط یک ناهنجاری به دنیای ما وارد شده بود، ظاهر می‌شویم. آدمی زاد بی‌هیچ حرفی منتظر حرکت بعدی از جانب من است که پورتالی باز می‌کنم ولی قبل از آن که اجازه دهم برود از او نامش را می‌پرسم. هاج و واج نگاهم می‌کند. سردرگم است.

نکند نام ندارد که به این حال دچار شده است؟

دوباره می‌پرسم گرچه این بار با لحنی دستوری خطاب به او می‌غرم:

-اسمت چیه آدمی زاد؟

گیج‌تر نگاهم می‌کند. دیگر دارد باورم می‌شود که هیچ نامی ندارد که لب می‌گشاید و آرام می‌گوید:

-کول... کول هریسون.

نامش هم‌چون چشمان سبز و موهای سیاهش، دلرباست. تبسمی لب‌هایم را در بر می‌گیرد که سریع جمعش می‌کنم و می‌گویم:

-از پورتال رد شو و دیگه هیچ وقت هم برنگرد و به هیچ کس هم چیزی در مورد این دنیا نگو، فهمیدی؟

سرش را با وحشت و شگفتی به معنای فهمیدن تکان می‌دهد. امیدوار هستم که به معنی واقعی کلمه فهمیده باشد، چون به او برای بار دیگر نفوذ ذهنی نکرده‌ام و اجازه داده‌ام حافظه‌اش سرجایش باقی بماند.

او تا آخر عمرش ما و دنیایمان را به‌خاطر خواهد آورد.

نگاهی شگفت‌زده به من می‌اندازد و وارد پورتال می‌شود. پورتال آدمی زاد که کول هریسون

نام دارد را می‌بلعد و بسته می‌شود.

چشمانم را ثانیه‌ای می‌بندم و نفس راحتی می‌کشم.

باید سریع‌تر برگردم به غار و به گرگ‌ها بگویم برای فهمیدن مکانی که از آن، آدمی‌زاد وارد شده است او را با خود به آن‌جا برده‌ام و بعد از چنگم در رفته و برگشته است به دنیای خودش. درست است که این‌گونه مسخره‌ی عام و خاص ومپایرها و لایکن‌تروپ‌ها می‌شوم که نتوانسته‌ام جلوی یک آدمی‌زاد را بگیرم. ولی مسخره شدن من بهتر از برهم خوردن صلح و آرامش قبیله‌ام است.

با خیالی آسود خود را در غار ظاهر می‌کنم ولی با چیزی که می‌بینم قلبم را تکه‌تکه شده احساس می‌کنم.

جنازه روی جنازه است که تلنبار شده است.

گرگ و ومپایر، همه و همه!

آن‌جا چه اتفاقی افتاده است؟

صدای ضعیفی از گوشه‌ی غار به گوش تیز و خون‌آشامی‌ام می‌رسد. سریع خود را به آن طرف می‌رسانم که با جسم زخمی آلکن پیر رو به رو می‌شوم.

خود را به او می‌رسانم و کنارش زانو می‌زنم. سرش را بلند می‌کنم و با دردمندی و غمی که تمام روحم را در بر گرفته است تنها می‌توانم لب بزنم:

-آلکن، چی‌شده؟

به من خیره می‌شود. نفس‌های آخرش است، من می‌دانم، سی‌صدسال پیش پدرم نیز در آغوشم آخرین نفس‌هایش را که می‌کشید این‌گونه به من خیره شده بود. چوبی عمیق در

گوشه‌ی قلبش جا خوش کرده است. به سختی و زحمت بریده‌بریده می‌گوید:

-تو که... رفت... ی... لایکن تروپ‌ها به... ما حمله کردند، اون‌ها تصور کردند... تو می‌خواهی... آدمی‌زاد رو برای شکستن نفرین خودمون... قربانی کنی... اونا. ...

قبل از آن‌که بتواند ادامه‌ی حرفش را بگوید. خونی سیاه و غلیظ از گوشه‌ی دهانش به بیرون سرازیر شد و پوستش شروع به تیره شدن و خشک شدن کرد.

اشک در چشمانم حلقه می‌زند. موج آبیِ مردمک چشمانم خود را به بیرون می‌رھاند و روی گونه‌هایم راه می‌افتد. سیلی از اشک صورتم را در خود می‌غلتاند.

خدای من! من چه کار کرده بودم؟ لعنت به منی که لعنت هم از سرم زیادی است! من با قبیله‌ام چه کار کرده بودم؟ من لعنتی برای حفظ آرامش و امنیت‌شان، جانشان را گرفته بودم! فریادم سر به آسمان می‌کشد و سقف سنگی غار ترک برمی‌دارد. دیوارهای غار شروع به لرزیدن می‌کنند و سقف غار شروع به فرو ریختن می‌کند. گلویم از شدت فریادم زخم می‌شود و طعم خون خودم در دهانم می‌پیچد.

(زمان حال)

صدای جاری بودن آب چشمه‌ی آب‌های تیره و مُرده، مرا غرق آرامش کرده بود. کول بعد از اتمام توضیحاتم مکثی طولانی می‌کند و سپس با لحنی شگفت‌زده می‌گوید:

-یعنی... وای آندریا، نمی‌تونم هضمش کنم، اوه این... این فرای کلماته!

به من خیره می‌ماند. نمی‌دانم منتظر چه پاسخ و یا چه واکنشی از جانب من است که سکوتم

دوباره او را به وراجی وا داشت و ادامه داد:

-چرا ساکتی دختر؟ به نظرت شگفت‌انگیز نیست؟ دقیقاً وسط یه جریان کاملاً فوق‌فراطبیعی قرار داریم!

باید حرفم را پس می‌گرفتم. دیگر داشت هر مزخرفی که بارش بود را بازگو می‌کرد و حوصله‌ام را سر می‌برد. توقع داشت به نظرم شگفت‌انگیز باشد؟ چه شگفتی‌ای آخر؟ آن هم موقعی که من به مدت بی‌شماری، فراتر از تمام شگفتی‌ها بوده‌ام. سکوتم باری دیگر باعث باز شدن دهانش شد و ادامه داد:

-پس اون کتیبه آتشین، همون کتیبه‌ای بود که طلسم‌شکن بودن من رو نشون داد و این‌که من ده سال پیش قلب معتقد واقعی رو داشتم و برای همین تونستم دنیایی رو ببینم که از چشم هم‌نوعانم پنهان بوده رو از توی اون کتیبه آتشین فهمیده بودی درسته؟ اوه خدای من، تیکه‌های پازل دارن کنار هم قرار می‌گیرن! از روی تخت سنگی بلند شد و با شگفتی ادامه داد:

-و وقتی به کتیبه دست زدی، متوجه شدی ویروسی که دنیام رو فرا گرفته، واقعاً یه طلسمه

و. ...

دستم را برای ساکت کردنش بالا بردم، مانع حرفش شدم و مقابلش ایستادم. به کفش‌های مشکی و گلی شده‌اش نگاهی انداختم و گفتم:

-اگر هم که برات سؤاله که چرا ظرف مدتی که توی دنیای انسان‌ها بودم، نتونستم بفهمم این یه طلسمه، برای این بود که جادوگری به قیمت جانش، یه طلسم پنهان سازی روی طلسم اصلی ایجاد کرده که از دید من پنهان بشه و وقتی من نتونم ببینمش، نمی‌تونم که از بین ببرمش.

چشمانش را دریایی از حیرت در خود فرو می‌برد و می‌گوید:

- فکر نمی‌کردم هیچ وقت چیزی از دید تو پنهان بمونه حتی با طلسم پنهان سازی و همچنین چیزهایی.

در حالی که به نوای بلبل سمی‌ای که در جنوب جنگل شوم سکونت دارد، گوش می‌دهم می‌گویم:
- فقط همین یکیه.

کول که در آن لحظه فهمیده‌تر از همیشه به نظر می‌رسید ولی احساس می‌کردم خودش را به نفهمی زده است، پرسید:

- اون وقت ترکیبش چیه که این‌طور روی تو اثر می‌ذاره؟

زبانم را ناخودآگاه روی دندان‌های نیشم کشیدم و گفتم:

- ترکیب آتش سفید و گوگرد.

سریع و با شگفت‌زدگی می‌پرسد:

- منظورت فسفر و سولفور؟

نمی‌دانستم چه زری می‌زند پس فقط به او گفتم:

- نمی‌دونم شما انسان‌ها بهشون چی می‌گید. ولی این تنها ترکیبیه که نه تنها می‌تونه چیزی رو

از چشمم مخفی نگه داره بلکه حتی می‌تونه بهم آسیب بزنه.

صدای بالا رفتن تپش قلبش را از شدت هیجان می‌شنیدم. با صدایش که هیجان در آن بی‌داد می‌کرد می‌گوید:

- اوه پس جادو با این‌که سلاحت، برات آسیب‌زا هم است.

در یک لحظه آنی خشمم را روی سرش فرو ریختم و او را با حرکت جادویی چشمانم، به عقب پرت کردم و غریدم:

-شانست گرفته که در صلح ایم، وگرنه گردنت رو خورد می‌کردم و از همین جا می‌فرستادمت به دنیای زیرین تا هادس تو رو برای شام سگ سه سر و جهنمیش سرو کنه.
با حیرت و بامزگی می‌پرسد:

-اوه! تو با هادس هم سلام علیک داری؟

پوزخندی می‌زنم و می‌گویم:

-نود درصد مردم دنیاش رو من براش کادوپیچ فرستادم!

نیشش به طرز بامزه‌ای باز می‌شود که با خشم می‌غرم:

-از بحث اصلی نگذیریم! قبلاً بهت گفتم که جادو سلاح نیست، جادو یه موهبتیه، پس دفعه آخرت باشه که به جادو اهانت می‌کنی.

ترسی درونش احساس نمی‌کردم، کول هریسون هیچگاه از من نمی‌ترسید. بلند شد و مقابلم ایستاد و درحالی‌که تلاش می‌کرد آرامم کند، شمرده‌شمرده می‌گوید:

-باشه‌باشه، متوجه شدم. آروم باش، قصدم اهانت به جادو نبود، من فقط داشتم به خوبی و بدی جادو اشاره می‌کردم.

حرفش را پذیرفتم. به راه می‌افتم و می‌گویم:

-درسته آدمی‌زاد! افسون هم میتونه خرابی به بار بیاره و هم آبادی.

باز به دنبالم راه می‌افتد و می‌گوید:

-عه! باز که بهم گفتی آدمی‌زاد! حالا ولش کن علاقه‌ای به کباب شدن ندارم. فقط بگو الان کجا

می‌ریم؟

نسیم آرام باد، تار موهای پریشانم را روی صورت سفید و مُرده‌ام به رقص در می‌آورد، با آرامش و خونسردی کول را خطاب قرار می‌دهم:

-می‌ریم تا این طلسم پنهان سازی رو رفع کنم تا بتونم بفهمم جادوگر، چه‌طور و از کجا قبل از ورود من به دنیای انسان‌ها، از اومدن من اطمینان داشته که به قیمت از دست دادن جونش، طلسم پنهان سازی رو اجرا کرده.

سرش را تکان می‌دهد و با بی‌خیالی می‌گوید:

-خب این‌که به نظر ساده میاد. تو میری و طلسم پنهان سازی رو رفع می‌کنی و بعدش طلسم اصلی رو راحت می‌بینی. اصلاً چرا همچین طلسمی روت اجرا کردن درحالی‌که به این سادگی می‌تونی رفعش کنی؟

پوزخندی به بی‌خیالی‌اش می‌زنم و می‌گویم:

-به این سادگی‌ها نیست کول هریسون! برای رسیدن به راه رفع طلسم، من باید از جنگل سبز رد بشم.

درحالی‌که کتش را از تن بیرون می‌کشد و با انگشت‌های دست چپش، کت را روی شانه‌اش آویزان نگه می‌دارد و قدم برمی‌دارد، بی‌خیال‌تر از قبل می‌گوید:

-خب رد میشی!

نمی‌دانم شوخی‌اش گرفته است یا واقعاً مرا خدا می‌پندارد که تا این حد بی‌خیال است و تصور می‌کند هرکاری می‌توانم بکنم!

نفسم را بیرون می‌دهم و می‌گویم:

-نمی‌تونم.

با دست راستش شاخه‌ای از یکی از درختان می‌شکند و بی هدف آن شاخه‌ی شکسته را

هم‌چون شمشیری در هوا، تکان می‌دهد و کوتاه می‌پرسد:

-چرا؟

دندان‌های نیش خون‌آشامی‌ام که برای کندن شاه‌رگش از جا و ساکت کردنش بالا می‌آیند را با

آرامش و تسلط سر جایشان برمی‌گردانم و می‌گویم:

-چون قبل از ورود به جنگل سبز، نگهبانانش با گوی پاک، درون شخص رو می‌سنجد. تنها

کسانی که قلب‌شون پاک باشه می‌تونن وارد جنگل سبز بشن. که هر دومون می‌دونیم من پر از

سیاهی و پلیدی‌ام.

لحظه‌ای احساس می‌کنم رنگش می‌پرد، من ترس را می‌فهمیدم، بسیار سریع! حتی سریع‌تر از

جریان پمپاژ خون قلب و جاری شدنش در رگ‌ها.

کول هریسون ترسیده بود، ولی از چه؟ چه دلیلی داشت که بترسد؟

آب دهانش را فرو می‌برد و بعد از لحظه‌ای مکث می‌گوید:

-نه آندریا، تو پلید نیستی، که اگر بودی برای نجات مردم من، این همه تلاش نمی‌کردی.

سرم را بی معنی تکان می‌دهم و می‌گویم:

-این لطف و خوبی نیست کول، این وظیفه‌ست.

نفسش را با حرص بیرون می‌دهد و می‌گوید:

-به قول خودت انسان‌ها قبیله تو نیستن که وظیفه‌ات باشه نجات‌شون بدی، پس وظیفه‌ات

نیست و واقعاً لطفه. من واقعاً مدیونتم که کمک‌مون می‌کنی.

لبخندی می‌زنم و می‌گویم:

-وقتی کسی از یه ومپایر تقاضای کمک می‌کنه و اون ومپایر قبول می‌کنه و قول میده کمکش کنه، از اون لحظه به بعد ومپایر وظیفشه تا آخرین قطره خورش برای موندن روی قول و حرفش تلاش کنه.

لبخند تمام صورتش را می‌پوشاند و می‌گوید:

-می‌دونی ال آندریا، تو در عین این‌که قدرت‌مندی، خیلی هم شرافت‌مندی!
از تعریف و تمجید خوشم نمی‌آمد ولی به رویش لبخند می‌زنم تا در ذوقش نزده باشم که یک آن گویا که چیزی یادش آمده باشد، می‌پرسد:
-گفتی اشخاص به شرطی که روحشون پاک باشه می‌تونن وارد جنگل سبز بشن، ولی نگفتی اشخاصی که روحشون پاک نباشه چی میشه؟

فقط چند قدم با ورودی جنگل سبز فاصله داشتیم.
درحالی‌که آن چند قدم را طی می‌کردیم، گول ایستاد و شروع کرد به سرفه کردن.
سریع ایستادم. به سمتش چرخیدم و پرسیدم:

-هی! تو خوبی؟

سرفه‌هایش شدیدتر شدند. طوری که چشمانش هم‌چون شخصی که گلویش را می‌فشارند دُرشت شده بودند و کم مانده بود از حدقه بیرون بزنند. رنگ پوست صورتش رو به کبودی بود.

دستم را روی شانه‌اش گذاشتم و نگران به او خیره شدم. با سرفه‌های شدیدی که حدس می‌زدم هر آن امکان دارد کبد، کلیه و معده‌اش به بیرون بجهد، گفت:

-خوبم... خوبم.

دستم را از روی شانه‌اش برداشتم و جرعه‌ای آب در کوزه‌ی کوچکی برایش ظاهر کردم و به سمتش گرفتم تا بنوشد.

با رنگ و رویی پریده، کوزه کوچک را برداشت و تمامش را سر کشید. خیره به چشمان سبزش پرسیدم:

-چه اتفاقی افتاده؟

نفس‌های عمیقی کشید و گفت:

-نمی‌دونم، هیچی‌هیچی... یعنی فکر کنم یه حشره‌ای چیزی رفت توی گلویم یا شاید هم نه! صدایش می‌لرزید، گویا دستپاچه است. اما برای چه؟ سوالاتم لحظه به لحظه بیشتر می‌شدند.

خطاب به او پرسیدم:

-چیزی شده کول؟

در چشمانش چیزی بود که سر در نمی‌آوردم.

با حالتی که نمی‌دانم نامش چه بود، آرام گفت:

-نه‌نه، هیچی نشده.

می‌دانست می‌توانم ذهنش را بخوانم و مغزش را خالی کنم و باز هم گویا چیزی را از من مخفی می‌کرد. این را احساس کرده بودم و می‌دانستم که احساسم مرا فریب نمی‌دهد.

چیز دیگری نگفتم و گذاشتم هر وقت خودش بخواد درباره اش صحبت کند.
 زمانی که دید سکوت کرده ام، صاف ایستاد و در حالی که گویا حالش بهتر شده است می گوید:
 - رسیدیم انگار.

سرم را تکان دادم و به جلو قدم برداشتم.
 به ورودی جنگل که رسیدیم، قبل از کول حرکت کردم.
 ورودی جنگل سبز، گویا یک باغ کوچک از درختان بلند و در هم تنیده، که سر به آسمان
 کشیده اند بود.

نگهبانان جنگل سبز، دو درخت کهن و تنومند آسمان خراش بودند. درختانی که وظیفه داشتند
 به هیچ پلیدی ای اجازه ورود ندهند.
 کول خود را به کنارم رساند و دوباره وراجی اش را از سر گرفت و پرسید:
 - جوابم رو ندادی آندریا، اگه کسی درونش پلید باشه، با لمس گوی پاک، چه بلایی سرش
 میاد؟

آه انسان های کنجکاو و پر پرسش!
 دیگر وقتش بود که بداند، فرصتی باقی نمانده بود.
 شاید بعداً هیچگاه نمی توانستم برایش توضیحی در این باب دهم و شاید هم با چیزی که قرار
 بود بعد از لمس گوی پاک، سرم بیاید خودش متوجه شود که چه بر سر اشخاص سیاه و پلیدی
 که اراده ورود به جنگل سبز می کنند می آید.

نگاهی به چشمانش انداختم و آرام، گویا که یک موضوع بی اهمیت است گفتم:
 - شخصی که درونش پلید باشه، تبدیل به خاکستر میشه.

در یک لحظه‌ی آنی، چشمانش از حیرت و وحشت گشاد شدند. مانده بودم که چرا کول

هریسون از من نمی‌ترسد اما از هم‌چون موضوعاتی وحشت می‌کند؟

تازه او که یک انسان خیرخواه هست، دلیلی هم ندارد از این مورد بترسد.

سرش را به این‌طرف و آن‌طرف تکان می‌دهد و می‌گوید:

-نه این‌طوری نمی‌شه. بیا برگردیم.

رفتارش متناقض بود. نمی‌دانستم دردش چیست که ناآرامی می‌کند.

پس از او پرسیدم:

-موضوع چیه کول؟ برای چی برگردیم اون هم وقتی تا این‌جا اومدیم.

آب دهانش را فرو برد و احساس کردم شروع کرد به این‌که خودش را مسلط نشان دهد. آرام

و با لحنی نگران گفت:

-مشکل اینه که اگه تو نتونی رد بشی چی؟

گمان نمی‌کردم نگران من باشد. آخر او باور داشت من پلید نیستم که به کمک دنیایش

آمده‌ام. تناقض حرف‌هایش بیشتر شده بود. چیزی در سرم تیر می‌کشید، حوصله‌ام سر و

زمانم هدر می‌رفت.

به چشمانش خیره شدم و با اطمینان به او گفتم:

-مهم نیست چی میشه، در هر صورت باید تلاشم رو بکنم.

نزدیک‌تر آمد و مقابلم ایستاد. دست راستش را آرام روی گونه‌ام کشید. لحظه‌ای فکر کردم

که دارد چه غلطی می‌کند؟ سریع با کف دست به تخت سینه‌اش کوبیدم و او را به عقب راندم.

داشت چه غلطی می‌کرد؟ نوازش؟ من به نوازش کسی نیاز نداشتم!

آه آدمی زاد فانی! حتماً دلش به حال می‌سوخت، چون لحظاتی دیگر به دلیل حجم بالای پلیدی

دروغ تبدیل به خاکستر می‌شدم؟

پوزخندی روی لب‌هایم نقش بست. راه افتادم و غریبم:

-راه بیفت آدمی زاد.

به دنبال کشیده شد و سریع گفت:

-اگه گوی پاکی تو رو تبدیل به خاکستر کنه چی؟ می‌دونم نمی‌ترسی ولی نمی‌خوام به‌خاطر من و

مردمم، از بین بری و پایانت این باشه.

پوزخند زدم و گفتم:

-درسته نمی‌ترسم، ولی حتی اگه می‌ترسیدم هم باز انجامش می‌دادم.

خودم را به جلو کشیدم و نزدیک صورتش گفتم:

-شجاعت یعنی بترسی؛ اما بایستی. این رو هیچ‌وقت فراموش نکن کول هریسون!

با اتمام حرفم، چشمان سبزش مهربان شدند و با حسرت لب زد:

-تو لایق بیشتر از این‌هایی آندریا.

پوزخندم تبدیل به نیش‌خند شد.

چه بلغور می‌کرد؟ یعنی گمان می‌کرد من، ال آندریا تایلر، عجیب‌الخلق‌ترین و بی‌رحم‌ترین

مخلوق جهان، که همیشه در حال پلیدی پراکنی و به نابودی کشیدن همگان بوده‌ام، لایق مرگی

بهتر از خاکستر شدن هستم؟

بی آن‌که حرف اضافه‌ای بزنم، خود را به درختان نگهبان رساندم. کول پشت سرم بود.

بی هیچ مکث و تردیدی، کف دستانم را روی تنه‌ی یکی از درختان گذاشتم.

می‌دانستم نمی‌شود، سیاهم، پلیدم.

ولی چاره‌ای نداشتم. قول داده بودم و ماندن روی قولم برایم در حدی می‌ارزید که حاضر

بودم خاکستر شدن را به جان بخرم.

درخت که دستانم را لمس کرد، تکانی خورد و قسمتی از تنه‌اش باز شد. گوی بزرگ و سفیدی

از آن قسمت درخت نگهبان به بیرون آمد و مقابلم قرار گرفت.

تست پاکی درون، آغاز شده بود. دست راستم را بلند کردم تا روی گوی قرار دهم که صدایی

مانعم شد.

-هی شماها!

رویم را برگرداندم تا ببینم چه کسی صدایمان زده است، که با یک اسمُرف کوچک رو به رو

شدم.

دیدن قیافه‌ی جدی‌اش با این‌که فقط یک کوتوله‌ی آبی‌فام است و مانند موجودکی که سر و ته

ندارد جلوی ال تایلر ایستاده و اخم کرده است، ناخودآگاه پوزخند بر لبم می‌آورد.

پوزخندم از چشمان ریز و آبی‌اش پنهان می‌ماند و با لحنی شگفت‌زده که گویا دارد یک چیز

عجیب‌تر از خودش می‌بیند خطاب به کول می‌گوید:

-وای! تو لب داری؟ و چشم! بینی هم داری!

کول متعجب نگاهش بین من و آن اسمرف کوتوله می‌چرخد.

کوتوله‌ی آبی چشمانش را در حدقه می‌چرخاند و دستان کوچکش را بر سرش می‌کوبد و

کلاهِش که از گیاهان و علف هرز جنگل ساخته شده به زمین می‌افتد و از هم می‌پاشد. با

دیدن از هم پاشیدگی کلاه علفی‌اش، گویا که بیشتر برهم می‌ریزد که جیغ جیغ کنان می‌گوید:

-اوه لعنتی! یکی به من بگه این جا چه خبره؟ شماها چه کوفتی هستین؟

کول که دیگه چفت و بند دهانش سر جایش باقی نمی ماند، می گوید:

-کوفت چیه عه! درست صحبت کن.

موجودک بی سر و ته، با حالتی حق به جانب می گوید:

-چون چشم و بینی داری، دلیل نمی شه که باهات درست صحبت کنم.

خنده ام می گیرد. دلم نمی آید بلایی سرش بیاورم. او فقط یک اسمرف کوتوله است که زیادی

روی اعصاب است. احساس می کنم وقتش رسیده است که هر کس روی اعصابم بود را نکشم!

این که من اعصاب تحمل و راجی ندارم، گناه دیگری نیست.

پس فقط با حرکت انگشتانم اسمرف را به جایی دیگر از جنگل منتقل می کنم تا مدتی طول

بکشد که دوباره به این نقطه برسد و وقتی که بتواند دوباره خود را به این جا برساند با ما رو

به رو نشود. اصلاً تا برگشتنش شاید چیزی جز خاکستر از من باقی نمانده باشد. چشمان

خونینم را باز و بسته می کنم و نفس عمیقی می کشم سپس دستم را روی گوی پاکی، قرار

می دهم.

گوی پاکی با لمس دستم، ابتدا درونش به رنگ آتشین در می آید و سپس تصاویری درهم

برهم از سال های بی شمار عمرم را برایم به تصویر می کشد.

چشمم که به تصاویر می افتد اولین چیزی که وجودم را در بر می گیرد احساس ندامت و

پشیمانی است.

خود را می شناختم و می دانستم که اگر یک بار دیگر فرصت زندگی از نو را می داشتم به

تکتک آن هایی که آسیب رسانده ام نیکی می کردم تا شاید در آن شرایط پدرم و قبیله ام را

هنوز کنارم می‌داشتم.

تصاویر درون گوی بسیار فجیع هستند. می‌خواهم از گوی چشم بردارم ولی نمی‌شود. گویا گوی مجبورم می‌کند نگاه کنم. نگاه کنم که با پلیدی درونم چه بر سر جهان هستی، آورده‌ام. تصویر لحظه‌ای که دخترک 3 ساله‌ی الف با چشمان مظلوم و صورت معصومش التماس می‌کرد ولی من پدرش را مقابل چشمانش با بی‌رحمی به یک سنگ تبدیل کردم و سپس با یک حرکت پودرش کردم.

تصویر لحظه‌ای که جادوگری که تازه وضع حمل کرده بود، بی‌توجه به فریادهایش، قلب کوچک نوزادش را بیرون کشیدم و بدن خشک شده‌اش را جلوی مادرش انداختم. تصویر لحظه‌ای که جنگلی پر از موجودات فرا طبیعی را با عنصر آتشم به نیستی کشاندم و با لذت صدای سوختن و جیغ‌شان را گوش دادم. تصاویری دیگر از جنایاتم، یکی پس از دیگری مقابلم پخش می‌شدند. همه و همه اعمال من بودند.

پوزخندی روی لبم نقش می‌بندد. فهمیده بودم که این آخر کار است و با این دفتر اعمال سیاهی که من می‌دیدم، محال بود بدون خاکستر شدن بتوانم دستم را از روی گوی بردارم. چشمانم را بستم و خود را برای به انتها رسیدن آماده کرده بودم. بی‌شمار عمر کرده بودم. از جاودانگی‌ام لذت برده بودم ولی به بدترین شیوه ممکن.

پشیمان بودم، از تکتک پلیدی‌هایم پشیمان بودم و دلم می‌خواست می‌توانستم جبران کنم ولی آن‌جا دیگر آخرم بود. عمری جاودانه و بی‌شمار، و پایانی این‌چنین. ولی خوشحال بودم که این‌گونه در پی یک کار نیک و با شرافت کامل می‌میرم.

همیشه قبل از هر نبردی با خود می‌گفتم من یا می‌برم یا می‌میرم، و این بار هم باختی در کار نبود، نمی‌بردم ولی حداقلش می‌مردم. با این فکر وجودم را سر تا سر آرامش فرا گرفت و نفس عمیقی کشیدم.

آماده‌ی اتمام بودم که احساس کردم گوی زیر دستم ثانیه‌ای لرزید، خنکا و لطافتی نرم پیدا کرد و باعث شد چشمانم را باز کنم و ببینم چه شده است. تصاویر گوی این بار متفاوت بودند.

این بار گوی به رنگ آتش نه و بلکه به رنگ سفید در آمده بود.

تصویری در آن سفیدی گوی، شروع به پخش شدن کرد.

حافظه‌ام اتفاق آن تصویر را یاری نمی‌کرد.

گویا که هنوز اتفاق نیفتاده باشد. حدس زدنش سخت نبود که آن تصویری از آینده است، آینده‌ای که من در آن تصویر تمام تنم غرق خون بود. ولی آن‌ها خون من نبودند. از دستانم خون می‌چکید. موهای بلندم در باد زوزه می‌کشیدند و بال‌هایم دورم را گرفته بودند و با خشم و غضب به شخصی که چهره‌اش مشخص نبود و زیر پایم افتاده بود نگاه می‌کردم. تمام مردم دنیای انسان‌ها، دورمان جمع شده بودند.

در چشمانشان تحسین و آرامش موج می‌زد. شاید هم... نه، اشتباه نمی‌کنم واقعاً تحسینم می‌کردند.

ولی چرا و چگونه؟ من برایشان چه کرده بودم که لایق آن حجم از تحسین باشم؟

ندایی در سرم گفت:

-هنوز کاری نکردی، ولی قراره بکنی.

و قبل از آن که معنی حرفش را تجزیه و تحلیل کنم، ندایی دیگر در سرم طوری دیگر زمزمه کرد:

-چه فایده که تحسینت کنن؟ وقتی قبیله‌ات رو ناامید کردی و تکتک‌شون رو به کشتن دادی! نمی‌دانستم به کدامین ندا گوش کنم.

ناگهان متوجه شدم صورتم شسته شده است.

من برای چه اشک می‌ریختم؟ چه بر سرم آمده بود؟

قطرات اشک از چشمانم سرازیر و روی گوی، فرود می‌آمدند. در فکر اشک‌هایم بودم که گوی پاک، تصاویر را محو کرد و زیر دستم سبز شد. باورم نمی‌شد، باورم نمی‌شد... خدای من! سبز شدنش را هنوز باور نکرده بودم که متوجه شدم ورودی جنگل سبز برایم باز شد.

من سیاه و پلید... چطور ممکن است؟ یعنی امیدی به روشن شدن درونم هست؟ ولی اگر نباشد؟ نه، گوی پاک اشتباه نمی‌کند، حتماً امیدی هست.

نگاهی به سردر باز شده‌ی جنگل پاک انداختم. می‌دانستم برای لحظه‌ای باز می‌ماند و سپس بسته می‌شود، پس با آرامش و لبخند خطاب به کول گفتم:

-من رد می‌شم کول، توام تست پاکی رو انجام بده و بیا، اونور منتظرتم.

در نگاه و حرکات صورتش تردید می‌دیدم ولی گفت:

-باشه‌باشه، برو من هم میام.

سرم را برایش تکان می‌دهم و بی‌هیچ حرکت اضافه‌ای وارد جنگل سبز می‌شوم.

ورودم به جنگل سبز، هماهنگ می‌شود با حمله چند زنبور به صورتم.

-به جنگل سبز خوش اومدی.

دورم پرواز می‌کردند و با ذوق و خوشحالی رویم گل‌های ریز و رنگی می‌پاشیدند.

درست که نگاهشان کردم دیدم زنبود نیستند، بلکه پریان بند انگشتی اند.

پریان بند انگشتی موجودهای پاک و خالصی که بال‌های کوچک و رنگارنگی داشتند.

آن‌ها فقط ذره‌ای از یک زنبور بزرگ‌تر بودند و وقتی که بال‌هایشان را باز می‌کردند و به پرواز در می‌آمدند، هم‌چون یک پروانه‌ی رنگی و کوچک، زیبا و دل‌رُبا می‌شدند.

پریانی که مرا احاطه کرده بودند و با ذوق و شوق رویم گل‌های خوش‌بو و خوش‌رنگ می‌پاشیدند تعدادشان 4 تا بود.

هر یک به یک رنگ خاص. هر کدام که بالش هر رنگی بود، لباس و رنگ موهای کوچک و ظریفش و همان‌طور رنگ چشمانش هم به همان رنگ بود و حتی گرد جادویی و براق چشم‌نوازی که وقتی پرواز می‌کردند و بال‌هایشان را تکان می‌دادند از بین بال‌هایشان به پایین می‌پاشید.

از تجزیه و تحلیل‌شان دست برداشتم و با لحنی که هر چه سعی می‌کردم جدی‌تر باشد، مهربان‌تر میشد، گفتم:

-هی! بس کنید کوچولوها.

یکی از آن پریان که رنگی یخی و زلال داشت، با لبخند گفت:

-ما کوچولو نیستیم، بند انگشتی هستیم.

بی اختیار خندیدم و گفتم:

-این‌که گفتم یعنی از کوچولو هم کوچولوترین.

آن سه پری دیگر خندیدند و پری زلال هم زد زیر خنده‌ی شیرینی.

گویا که در آن جنگل، هیچ کس غمگین نبود و هیچ کس خصلت بدی نداشت که دیگری را غمگین کند.

تمسخر و حسادت، گویا که به آن جا نرسیده باشد.

در همین فکرها بودم که کول سراسیمه وارد جنگل سبز شد. با چهره‌ای ناباور به فضای تماماً سبز جنگل خیره شده بود. باز ماندن دهانش کاملاً طبیعی بود.

آن جا واقعاً به طرز غیرقابل وصفی زیبا و آرامش‌بخش بود. جنگلی که یک‌دست و کامل سبز بود و پر بود از حس‌های پاک.

کول لب زد:

-این جا بهشته؟

سرخوشانه خندیدم و گفتم:

-کم‌تر از بهشت هم نیست.

با ذوق نگاهم کرد و بی اطلاع قبلی، جلو آمد و بغلم کرد. در شوک حرکتش بودم که مرا از بغلش خارج کرد و گفت:

-تو تونستی آندریا! تو تونستی وارد جنگل سبز بشی.

من هم با ذوقی که نمی‌دانستم چرا ول‌کنم نیست خندیدم و دستانش را فشردم و گفتم:

-آره، خودم هم باورم نمی‌شه، ولی خوشحالم که برای نجات مردمت اومدم. شاید با کمک کردن

به تو و مردمت، بتونم روشنایی درونم رو پیدا کنم.

قبل از آن که کول چیزی بگوید با سرخوشی جلوتر رفتم. پریان بند انگشتی به دنبالم می‌آمدند

و از من سؤالاتی از قبیل این که من هم مثل آن‌ها یک پری هستم و با این تفاوت که آیا یک

پری سیاه هستم یا خیر، دیوانه‌ام کرده بودند ولی اولین بار بود که احساس بدی نداشتم. آسمان به طرزی توصیف نشدنی‌ای زیبا بود. گویا که تکه‌های پنبه مانند ابرها را در آن پخش کرده باشند.

ابرهای صورتی و آبی زلال، آسمانی که جر پاکی چیزی در آن پیدا نبود. باز هم برای اولین بار بود که همه چیز به چشمانم زیبا می‌آمد.

حتم داشتم مردمک چشمانم آبی و موج‌دار شده است.

با آرامش قدم می‌زدم، کول هم مانند ندید بدیدها دور خود می‌چرخید.

گویا که مسخ آن همه پاکی شده باشم.

به درختی کهن بلوطی رسیدم که شاخه‌هایش آبی و شکوفه‌هایش طلایی و تنه‌اش نقره‌ایست. چشمانم با دیدنش ذوق باران شدند. دلم می‌خواست تا ابد پایین آن درخت دل‌رُبا و چشم نواز بنشینم.

احساس آرامش داشتم، بیش از تمام عمر بی‌شمارم برای اولین بار احساس آرامش را به طور کامل داشتم، نمی‌دانم به خاطر جنگل سبز بود و یا به خاطر آن‌که از تست گوی پاکی، سربلند بیرون آمده‌ام و امیدوارم برای بهتر شدن و روشن شدن.

با این‌که دلم می‌خواست تا ابد در آن جنگل و آرامشش قدم بزنم ولی باید می‌رفتم تا راهی پیدا کنم که به جنگل نامرئی برسم و به کاری که به‌خاطرش به آن‌جا آمده‌ام رسیدگی کنم.

امیدوار بودم در این جنگل کسی یا چیزی را بیابم که راهنمایم کند به جنگل نامرئی وارد شوم. می‌دانم کجا قرار دارد ولی فهمیدن مکان دقیق مرز و دروازه‌اش اهمیت ندارد وقتی با چشم دیده نشود. حتی من هم با جادویم قادر به دیدن آن جنگل نیستم مگر آن‌که راهش را

بیابم.

کول که با ذوق روی چمن سبز جنگل پاک قدم بر می‌داشت، کشان کشان به دنبال می‌آمد. ولی

قیافه‌اش نافرمان بود، حدس می‌زدم خسته شده است. خطاب به او گفتم:

-می‌خوای بخوابی؟ تا من راهی پیدا کنم، خستگی در میره.

خود را سر حال نشان می‌دهد و می‌گوید:

-نه‌نه! اصلاً نیازی نیست.

در همین حین، صدای فریاد دختری را می‌شنوم که به طرزی وحشتناک فریاد می‌کشد و تقاضای

کمک می‌کند.

وقتی برای مکث و تردید نبود.

در یک لحظه آنی خود را به جایی که قرار داشت رساندم. لابه‌لای چند درخت، دو مرد و یک زن

آن دخترک که موها و چشم‌ها و همچنان لباس‌های سبز داشت را به قصد کُشت، کتک

می‌زدند.

برایم غیرقابل تحمل بود که بگذارم یک بی‌گناه آسیب ببیند. نمی‌دانم از کجا ولی به طرزی

غیرقابل توصیف از بی‌گناهی‌اش اطمینان داشتم. چشمم به چشمانش افتاد و معصومیت و

بی‌پناهی‌اش تمام ته مانده تردیدم را بلعید. دستم را بالا بردم و در یک لحظه آنی، آن سه نفر

را به کپه‌ای خاک تبدیل کردم.

دخترک سبز، با حیرت نگاهی به کپه خاک و بعد نگاهی به من انداخت. جلوتر رفتم و با خیالی

آسوده دختر سبز را با گرفتن دستش از جا بلند کردم.

با چشمانی که سپاسگزاری در آن‌ها موج می‌زد به من خیره شد و با حالت دردمندی که از

کتک‌هایی که خورده بود داشت، گفت:

-ممنونم... خیلی از شما ممنونم فرمانروا ال تایلر!

ابروهایم از حرفش بالا پریدند.

درست است که موهای بلند و بال‌های غول‌پیکرم خبر از عجیب‌الخلقه بودنم می‌دادند، ولی تصور نمی‌کردم آن‌قدر سریع مرا بشناسد.

کول که دیگر نمی‌توانست دهانش را بسته نگه‌دارد و سکوت کند پرسید:

-تو ایشون رو از کجا می‌شناسی؟

دخترک که گویا تازه چشمش به کول افتاده است، با تردید چشمانش را ریز می‌کند و بعد از لحظه‌ای مکث، می‌گوید:

-مادر بزرگم درباره ایشون بهم گفته.

متعجب می‌شوم و سؤال می‌کنم:

-مادر بزرگت؟

سرش را آرام تکان می‌دهد و می‌گوید:

-بله. با من بیاید، تا شما رو پیش مادر بزرگم ببرم.

دخترک سبز بی هیچ مکثی راه می‌افتد و کول قبل از آن‌که من پاسخی بدهم به دنبالش راه می‌افتد.

نگاه خیره مرا که می‌بیند آرام لب می‌زند:

-بیا بریم خُب، شاید یه چیزی بارش باشه!

سرم را برای خودم به حالت تأسف تکان می‌دهم.

کول راست می‌گوید شاید چیزی بفهمد و راهنمایی‌ام کند. در حال حاضر به هیچ چیزی به اندازه راهنمایی، نیاز ندارم.

پس من هم به دنبالشان راه افتادم و بعد از کمی راه رفتن در جنگل سبز و گذشتن از لای به لای شاخ و برگ درختان زیبا و رنگارنگ، به کلبه‌ای چوبین رسیدیم. دخترک سبز متوقف می‌شود و می‌گوید:

-مادر بزرگم این‌جا زندگی می‌کنه. بفرمایید اون منتظر شماست بانوی من.

(سی صد سال پیش)

صدای خنده‌های همگان در گوشم می‌پیچد و کلافه‌ام می‌کند. از شادی هیچ‌کدامشان خوشحال نیستم، چون هیچ‌کدام برایم اهمیتی ندارند به جز پدرم.

فقط خیالم کمی راحت است که امشب پدرم سر خوش است. برای خوشحالی بیشترش با جادویم در آسمان آتش را به رقص و مشعل‌ها را به آواز در آورده‌ام.

نگاهی به توماس انداختم که دست در دست لارا، نشسته بود و منتظر بودند که کاهن بیاید، جشن شروع شود و آن‌ها را زن و شوهر اعلام کند.

گرچه این احساسات برایم غیرقابل درک و بی‌ارزش هستند، ولی تا حدودی از آن‌که در نهایت توماس به عشقش می‌رسد خیالم راحت می‌شود.

حداقل خوبی‌اش این است که دیگر پدرم لازم نیست با تمام ابهت و پادشاهی‌اش برای پسر مشاورش برود خواستگاری و جادوگران به او اهانت کنند. اگر پدرم اجازه می‌داد تمامی جادوگران را به نیستی می‌کشاندم.

آن قدر که این اواخر، با اعمالشان روی اعصابم بوده‌اند.

نفس عمیقی می‌کشم و دوباره به توماس و لارا خیره می‌شوم. توماس ومپایر خوب و قدرتمندی هست، او پسر بزرگ آلکن است که چشمان فندقی و پوست برنز و هیکل تنومندش به پدرش رفته و از او ومپایری قوی ساخته است. عشقش لارا با موهای بلوند کوتاه، چشمانی عسلی و پوستی روشن یک دو رگه گرگ و جادوگر است.

قبیله جادوگران به خصوص سردسته‌شان ایزابل خاله بزرگ لارا، بنا بر دلایلی نامشخص، مخالفت شدیدی با این وصلت دارند، ولی در نهایت آن دو آمده‌اند تا امشب باهم ازدواج کنند.

در حالی که به آن پیوند مسخره‌ای که قرار بود بینشان بسته شود فکر می‌کردم با احساس نزدیک شدن شخصی به من، قبل از آن که برگردم، مُشتم را در صورتش فرود می‌آورم و صدای آخ گفتن بلند بالایش در همه شب گم می‌شود. صورتم را که برمی‌گردانم با الهاندرو مواجه می‌شوم.

آه الهاندرو! با الهاندرو صمیمی نیستم ولی حداقل برای رقابت، حریف ماهر است. از داشتن دشمنان قوی و حریفان ماهر، همیشه خرسند می‌شوم.

بیشتر اوقات باهم درگیر هستیم، در هر صورت او آلفای گرگینه‌هاست و من شاهدخت خون آشام‌ها.

گرچه قبیله خودم نیز مرا به عنوان شاهدختشان قبول ندارند و بیشتر مرا یک موجود عجیب‌الخلقه می‌دانند تا شاهدخت.

ولی با این که کسی آن چنان که باید، به عنوان یک شاهدخت برایم احترام قائل نیست ولی

مانند سگ از من می‌ترسند و همین برایم کفایت می‌کند!

الهاندرو درحالی‌که با دست محکم بینی‌اش را گرفته است، با درد می‌نالد:

-آندریا، صدبار بهت گفتم دستت رو بلند نکن، دست لامصببت خیلی سنگینه!

به او خیره می‌شوم و با پوزخندی که حتم دارم کل صورتم را پوشانده است می‌گویم:

-صد بار بهت گفتم همین‌طوری بهم نزدیک نشو، حداقل صدام بزن، تا صورتم رو برگردونم،

نه مُشتم رو!

قدرت بدنی و آمادگی رزمی‌ام، همیشه فعال بود.

طوری که گویا حافظه عضله دارم. وقتی که احساس خطر می‌کردم قبل از صورتم، مُشتم به

سمت طرف بر می‌گشت.

با همان وضعی که دارد و صورتش را محکم گرفته است، جلوتر می‌آید و با لحنی چندش‌آور

می‌گوید:

-ازت خوشم میاد.

پوزخند تمام صورتم را در بر می‌گیرد و می‌گویم:

-می‌دونی چیه؟ من تمام عمرم رو منتظر بودم که تو بیایی از من خوشت بیاد!

چشمانش در یک لحظه‌ی آنی پر از خشم و زرد می‌شوند و بالا آمدن گرگ درونش را احساس

می‌کنم.

پوزخندم پر رنگ‌تر می‌شود. عصبی شده است، چه بهتر! بدم نمی‌آید با او مبارزه‌ای داشته

باشم و تکه‌تکه و یا تبدیل به خاکسترش کنم و قدرتم را به رُخ همگان بکشم. اگر پدرم

آن‌قدر سر اتحاد با لایکتروپ‌ها تصمیم‌ش محکم نبود، صد البته این لحظه دلم می‌خواست

الهاندرو را کیسه بوکس خود سازم.

با همان پوزخند روی لبم از او فاصله می‌گیرم که می‌بینم به گرگ درونش شیفت می‌دهد. نمی‌دانم از این‌که او را مورد تمسخر قرار داده‌ام آن‌قدر خشمگین شده است و یا او هم، هم‌چون من، می‌خواهد قدرت‌ش را به رخ بکشد. گرچه من در حقیقت الزامی برای به رخ کشیده شدنِ قدرتم نداشتم، چون همگان می‌دانستند از من قوی‌تر و هولناک‌تری، خلق نشده است.

با حفظ پوزخندم، بال‌هایم را باز می‌کنم و مقابلش می‌ایستم. بال‌های بزرگ و گول‌پیکرم هم‌چون دیوار دورم می‌ایستند و مرا احاطه می‌کنند.

عالیست، شبم ساخته شده است و یک مبارزه در راه دارم. گرچه الهاندرو لقمه‌ی دندان‌گیری نیست، ولی لذت دارد نوشیدن خورش، زمین زدنش و هدیه کردن باخت به رقیب، او هم اگر رقیبت الهاندرو باشد، آلفای جوان لایکتروپ‌ها!

آه از بی‌کاری که بهتر است. گرچه من بی‌کار بنشینم باز هم قاتل می‌شوم!

پدرم خیره نگاهم می‌کند. او بهتر از هر کسی می‌داند که آرام و قرار ندارم و در نهایت شری به پا خواهم کرد. آخر مزه‌ی جشن، به ریختن خون و کشیدن قلب از سینه است دیگر!

با نیش‌خند به سمت هیبت گرگی الهاندرو قدمی بر می‌دارم و با شدیدترین شیوه ممکن، با بالم به او ضربه‌ای وارد می‌کنم که با ضرب به کناری پرت می‌شود و خرت و پرت‌هایی که آن‌ها را برای تزئینات جشن عروسی، استفاده کرده اند، را واژگون می‌کند.

در یک لحظه‌ی آنی از جایش بلند می‌شود و به سمتم حمله می‌کند. به بال‌هایم حرکت می‌دهم و پرواز می‌کنم. بالای سر گرگ خاکستری غول‌مانند، معلق در زمین و آسمان می‌ایستم. اعضای

هر دو قبیله با هیجان نگاهمان می‌کنند. این‌گونه مبارزات همیشه برایشان باعث شادی و فرح است.

الهاندرو روی زمین برایم گارد گرفته است و من بال‌هایم را باز می‌کنم و آماده حمله می‌شوم که ناگهان به شدت به زمین کوبیده می‌شوم.

سپس قبل از آن‌که بدانم چه شده است، صدایی رعب‌انگیز در آسمان می‌پیچد و آسمان پر ستاره و نیلی شب، جایش را با گودالی سیاه و کبود عوض می‌کند.

سعی می‌کنم از جایم بلند شوم؛ اما گویا چون سنگی در جای خود چسبیده‌ام و نمی‌توانم به بدنم حرکتی بدهم. بدنم به طرز هولناکی قفل کرده است و فقط چشمان و گوش‌هایم مرا نظاره‌گر آن‌چه در حال وقوع می‌باشد کرده است.

جادوگرها می‌آیند، دسته‌دسته. هر یک چوب دستی و اشیاء تاریک و جادویی‌شان را که می‌دانستم منبع قدرتشان است را با خود آورده‌اند و این یعنی فقط برای تبریک گفتن ازدواج توماس و لارا به آن‌جا نیامده‌اند، بلکه برای نبرد پا به جنگل شوم گذاشته‌اند.

خون در رگ‌هایم می‌جوشد. درحالی‌که من بی حرکت روی زمین قفل شده و افتاده‌ام، ایزابل میان همه می‌ایستد و چوب دستی‌اش را به زمین می‌کوبد، که بر اثر آن کوبش، اشعه‌ای سیاه ساطع می‌شود و مقابل دیدگانم تمامی اعضای دو قبیله در جایشان می‌خکوب می‌شوند و از حرکت و تکاپو می‌ایستند.

خشم درونم می‌جوشد. آن ایزابل لعنتی، طلسم قفل را روی همه‌شان اجرا کرده است تا نتوانند مانع کارش شوند؛ اما مانع چه کاری؟ در این لحظه سؤالی که بیش از این برایم اهمیت داشت این بود که چه‌طور و چگونه من را بی حرکت و قفل نگه داشته‌اند، آن هم موقعی که

قدرت جادویی من، با قدرت همه جادوگران برابری می‌کند.

سعی می‌کنم مغزم را متمرکز کنم روی قدرت دورنم تا بتوانم بفهمم چه بر سرم آمده و چه‌طور می‌توانم از آن رهایی یابم. نفسم را با حرص بیرون می‌دهم و از درون قدرتم را جمع می‌کنم. مایعی گرم از چشمانم سرازیر می‌شود و بسیار خوب می‌دانم چیزی که از چشمانم سرازیر شده است، خونِ خالص است.

چشمانم را باز می‌کنم و خودم را در درونم به سنگ‌های بزرگی میخ شده می‌بینم. تمام توان و قدرتم را در وجودم جمع می‌کنم و در یک حرکت آنی خودم را آزاد می‌کنم، آزاد می‌شوم طوری که گویا هزاران رشته طناب آتشین و میخ‌دار مرا در خود پیچیده بودند و باز می‌شوند. سریع دستم را بالا می‌برم تا از جادویم استفاده کنم و طلسم قفل را از روی هر دو قبیله بردارم تا باهم جادوگران را بدرند و درحالی‌که تقاص قفل کردن من را پس می‌دهند، با لذت تماشایشان کنم. به دستم تکانی می‌دهم ولی هیچ جادویی از دست‌هایم ساطع نمی‌شود. با تعجب به دست‌هایم نگاه می‌کنم، وقت فکر کردن ندارم، می‌خواهم به سمتشان بروم که می‌بینم دور تا دورم را آتش فرا گرفته است تا حبسم کند. لعنتی! آتش سفید! درحالی‌که دلم می‌خواست ریشه جادوگری که از آتش سفید برای متوقف کردن من استفاده کرده است را بخشکانم، مقابل چشمانم جادوگران گرد هم جمع می‌شوند. درست مانند یک حلقه و شروع به ورد خواند می‌کنند.

در همین حین نوری رعد مانند از آسمان به میان جنگل شوم سرازیر می‌شود. نوری که آسمان را از لحظات قبل، تاریک‌تر و خاک زمین را سیاه‌تر می‌کند.

ایزابل سردسته‌ی جادوگران از دسته‌اش جدا می‌شود و به سمت جایگاهی که برای عروس و

داماد در نظر گرفته شده است می‌رود. هنوز به آن‌ها نرسیده که با یک حرکت، قلب‌های هردو را در می‌آورد و با اشاره چشمانش جادوی قفل را از روی ومپایرها و گرگ‌ها بر می‌دارد. به محض برداشته شدن جادو، همگان به تکاپو می‌افتند و همه‌ها اوج می‌گیرند. توماس و لارا که جای خالی قلبشان را احساس می‌کنند با حیرت به هم‌دیگر نگاه می‌کنند. ولی این نگاه حیرت‌انگیز طولانی نمی‌شود چون ایزابل با حرکت جادویی انگشتانش، از همان فاصله، ابتدا چشمان توماس را در می‌آورد و سپس در حالی که توماس روی زمین خم شده است و جای خالی چشمانش را از شدت درد می‌فشارد و به خود می‌پیچد، لارا از وحشت فریاد می‌کشد و صدای فریادش رعب‌انگیز است.

ایزابل در آن لحظه، قلب‌ها را بالا می‌گیرد و رو به همگان می‌گوید:
 - به همتون اخطار داده بودم که نباید هیچ وصلتی بین دو گونه‌ی شما انجام بشه. اخطارم رو جدی نگرفتین و حالا نتیجه‌اش شد این!
 پشت بند حرفش قلب‌ها را در دستانش می‌فشارد و تبدیل به خاکستر می‌شوند، و به دنبال قلب‌ها، جسم‌هایشان نیز به زمین می‌افتند، خشک شده، هم‌چون یک مجسمه، پودر می‌شوند. صدای وحشت زده‌ی همگان بلند می‌شود و فریاد آلکن برای از دست رفتن پسرش در هیاهوی دو قبیله گم می‌شود.

پدرم که تا آن لحظه در سکوت نظاره‌گر آن فاجعه است، دیگر صبر و تحملش نمی‌تابد و از شدت عصبانیت با دندان‌های نیش بیرون زده و پنجه‌های تیزش، به سمت ایزابل حمله می‌کند. ایزابل بی‌هیچ تردیدی با حرکت جادویی دستش، پدرم را به سمتی پرت می‌کند و بلافاصله با ایجاد پورتالی با دسته‌اش از آن‌جا می‌رود.

همه این‌ها درمقابل چشمانم به وقوع می‌پیوندند و من در حصار آتش سفید گرفتار هستم که با رفتن ساحره‌ها، آتش سفید به صورت خودکار خاموش می‌شود و می‌توانم خود را از آن خارج کنم.

سریع خود را به پدرم می‌رسانم؛ اما... اما گویا دیر کرده‌ام، خیلی دیر. پدرم موقعی که ایزابل با جادو به این سمت پرتش کرده است روی تخته‌ای چوبی افتاده و نیمی از آن تخته مستقیماً در قفسه سینه‌اش فرو رفته است.

برای اولین بار قطرات اشک‌هایم را روی گونه‌هایم احساس می‌کنم و زانو می‌زنم کنار پدرم. دستانم را می‌گیرم روی قلبش و قصد دارم با جادویم چوب را از درون قلبش محو کنم و به حالت اول برگردانمش، ولی باز هم از دستانم هیچ جادویی ساطع نمی‌شود، اشک‌هایم شدت می‌گیرند و درحالی‌که به ترکیب آتش سفید و گوگرد که جادویم را موقعی که به آن بیشتر از همیشه نیاز داشته‌ام کمرنگ کرده است لعنت می‌فرستم، سر پدرم را در آغوش می‌گیرم و با حال پر اندوهی که قلبم در سینه فشرده می‌شود می‌نالیم:

-انتقامت رو می‌گیرم بابا، انتقامت رو می‌گیرم.

درحالی‌که نفس‌های آخرش را می‌کشد، خشکی و تیرگی پوستش تا روی گردنش رسیده است، به سختی لب می‌زند:

-نه آندریا... نه... تو بهم قول بده... که به جای گرفتن انتقام، از قبیله‌مون محافظت... کنی. ... سرفه‌ای می‌کند و جره‌ای خون از گوشه دهانش سرازیر می‌شود و با حالتی که گویا دیگر آخرین توانش است بریده‌بریده می‌گوید:

-بهم قول... بده برای داشتن صلح و آرامش قبیله... هرکاری بکنی، قول... بده بهم. ...

قبل از آن که حرفش را تکمیل کند خشکی و تیرگی تمام پوست صورتش را نیز در بر می‌گیرد.

تخته چوب فرو رفته در قلبش، کار خود را کرده است، اشک از چشمانم سرازیر می‌شود و قطرات اشک‌هایم از روی گونه‌هایم سر می‌خورند و روی صورت خشک‌شده‌ی پدرم می‌غلطند. با درد و اندوه زیر لب زمزمه می‌کنم:

-قول میدم بابا، قول میدم از قبیله‌مون محافظت کنم، حتی اگه لازم باشه دیگه به هیچ‌کس آسیب نمی‌رسونم و حتی اگه لازم باشه یه تپه جنازه پشت سرم باقی می‌ذارم.

آلکن به جای آن‌که عزای پسرش را بگیرد، به سمتم می‌آید و من را در آغوش می‌گیرد. اشک‌هایم شدت بیشتری می‌گیرند و در آغوش آلکن که هم‌چون یک برادر همیشه کنار پدرم بوده است، از شدت اندوه قلبم فریاد می‌کشم که آلکن با صدایی لرزان که خبر از اندوه درونش می‌دهد می‌گوید:

-گریه نکن دختر، یه فرمانروا هیچ‌وقت گریه نمی‌کنه! به چشمان پر اشکش خیره می‌شوم، اولین بار است که یک نفر به جز پدرم، مرا عجیب‌الخلقه نه و بلکه فرمانروا خطاب می‌کند. قبل از آن‌که چیزی بگویم و واکنشی نشان دهم، صدای یکی از گرگ‌ها توجهم را جلب می‌کند که با حیرت و وحشت می‌گوید:

-نه...نه! لعنتی نمی‌تونم تبدیل بشم!

پشت بندش صدای یکی دیگرشان می‌آید که او هم می‌گوید:

-منم نمی‌تونم تبدیل بشم!

غوغایی بینشان می‌پیچد و از هم‌دیگر می‌پرسند چه بر سرشان آمده است. در همین عین آلکن

که مقابلم ایستاده است با کنار رفتن یکدفعه‌ای ابرهای نیلی‌فام از روی ماه، بدنش شروع به بخار کردن می‌کند.

طولی نمی‌کشد که همه و مپایرها به همین حال دچار می‌شوند و وحشت به جان هر دو قبیله می‌افتد.

می‌دانم کار جادوگرهاست، همه می‌دانیم؛ اما برای یک لحظه در نگاه الهاندرو، وقتی بخاری که از بدن و مپایرها بلند می‌شود را می‌بیند، چیزی می‌بینم که گویا لذت است. همین باعث می‌شود که به او مشکوک شوم و بروم به خاطر همین شک، به جانش بیفتم و او را سلاخی کنم، خصوصاً حالا که نمی‌تواند تبدیل شود، فقط و فقط یک موجود معمولی‌ست که یک گرگ درونش به اسارت در آمده است و با یک بشکن می‌توانم خونسش را در تمام جنگل شوم منتشر کنم و جنگلم را با خونسش تزئین سازم؛ اما وضع بد قبیله‌ام زیر نور مهتاب که هر لحظه بخاری که از بدنشان بلند می‌شود بیش از حد تصور می‌شود و هر آن امکان دارد با زیاد شدن نور مهتاب آتش بگیرند، برایم مهم‌تر است. باید آنان را به مکانی تاریک می‌بردم. به جایی که نور به آن‌ها برخورد نکند. باید به جای کُشت و کُشتار، اکنون حواسم به قبیله‌ام می‌بود. به پدرم قول داده بودم که از قبیله‌ام محافظت کنم، پس همین کار را می‌کردم. به وظیفه‌ام عمل می‌کردم.

خشم و اندوه‌ام را در قلبم دفن می‌کنم و با فکر این‌که معلوم نیست این طلسم که روی هر دو قبیله انجام شده است، چه قدر طول بکشد و چه عواقبی داشته باشد، تمامی اعضای قبیله‌ام را به غاری تاریک که قبلاً یک‌بار به آن جا رفته‌ام، تله پورت می‌کنم.

(زمان حال)

قبل از آن‌که به طرف کلبه قدمی بردارم، درب کلبه باز می‌شود و قامت شخصی پدیدار می‌شود. شخصی که جز برای کشتنش، دیگر به هیچ دلیلی مایل نبودم چشمم به چشمش بی‌افتد.

با آن‌که دلم می‌خواست با حرکت جادویی چشمانم در یک لحظه‌ی آنی، تمام روده‌هایش را هم‌چون وزش شدید باد به بیرون بپاشم؛ اما در لحظه اول چشمانم به چشمان خونین‌فامش افتاد و سپس چشمان شعله‌ور در آتشم، در تمامی اجزای صورت نحسش چرخید. پوست روشن و شفاف، بینی باریک، لب‌های معمولی، موهای خاکستری‌ای که رگه‌هایی به رنگ‌خون در آنان به چشم می‌آمد، مژه‌های بلندی که سایه‌ای روی چشمان خونینش انداخته بودند و دست چپ نداشته‌اش! حتی اگر تمام خاطرات درون ذهنم مرا وادار کرده باشد که توهم بزنم؛ ولی آن دست چپ نداشته‌اش، گواه آن است که من او را می‌شناسم، بسیار عمیق و دردناک هم می‌شناسمش.

همان‌طور که دامن لباس تماماً سبز و بلندش را با انگشتان ظریف و کشیده‌ی تنها دستش که گواه آن هستند که قرن‌های گذشته، هیچ تأثیری روی جوانی و جادوانگی‌اش نگذاشته‌اند، بالا می‌کشد و قدمی به جلو می‌گذارد، از روی تک پله‌ای که زمین جنگل را از کلبه‌ی چوبی‌اش جدا نگه داشته است، پایین می‌آید،

سکوت میانمان را می‌شکنند و صدای خش‌دار و نحسش، نت و آوای خوش جنگل سبز را در هم می‌شکنند.

-ال... دخترم!

واژه‌ای که بر روی زبانش جاری می‌شود، آن‌چنان روی اعصابم چنگ می‌اندازد که تصور می‌کنم تا ده‌ها قرن دیگر هم زخمِ ایجاد شده از آن چنگ، ترمیم نمی‌شود.

همان‌طور که به من خیره است و برقی از اشک مردمک چشمان خونینش را در برگرفته، لب‌هایش از هم فاصله می‌گیرند تا به کمک حنجره‌اش باز چیزی بگوید؛ اما پیش از آن، خودم را به او می‌رسانم و بی‌هیچ تردیدی، مُشتم را در سینه‌اش فرو می‌برم. گوشت و استخوان زیر فشار انگشتانم می‌شکنند و گرمای خونش اطراف دستم را می‌پوشاند. صدای خفگی شکاف پوست و خرد شدن دنده‌هایش در گوش‌های تیز خون‌آشامی‌ام به شدت می‌پیچد. انگشتانم در میان رطوبت و گرمایی مرگبار، قلبش را لمس می‌کنند. عضوی که هنوز می‌تپد، هنوز زندگی را در خود نگه داشته. با درد و حیرت در چشمانم خیره می‌شود و ناله‌ای با درد از میان لب‌هایش سر می‌خورد. لذت تمام وجودم را در برمی‌گیرد، نیش‌خند همیشگی‌ام روی لب‌هایم نقش می‌بندد. رگ‌های ضربان‌دار اطراف قلب نحسش می‌تپند و انگشتانم با هر حرکت، خون بیشتری از میان بافت‌های نرمش بیرون می‌کشند. ناخودآگاه دندان‌های نیش خون‌آشامی‌ام به بیرون می‌جهند. در مردمک خونین و دردآلود چشمان زنِ منفور مقابلم، رگ‌های تیره‌ی دور چشمانم را می‌بینم، وحشتناک بودن چشمان و چهره‌ام را که می‌بینم، نیش‌خندم عمیق‌تر می‌شود و دستم را داخل‌تر می‌برم، قلبش را در مُشتم فشار می‌دهم، ضربانش را در میان انگشتانم حس می‌کنم. گرم، تند، پر از ترس! بله ترس! با آن‌که نمی‌گذارد در چشمانش ترسی جاری شود؛ ولی من کسی هستم که ترس را بسیار خوب می‌شناسم. تمام وجودش در دستانم قرار دارد، مرگش فقط به یک حرکت من بستگی دارد. کافی‌ست کمی محکم‌تر بفشارم،

کافیست قلبش را بیرون بکشم و به زندگی جاودانه و رقت‌انگیزش خاتمه دهم و خیال خودم را از این‌که بالآخره انتقام تمام درد و رنجی که کشیده‌ام را گرفته‌ام، راحت کنم. نفسم سنگین است. نگاهش را حس می‌کنم، لب‌هایش به سختی باز و بسته می‌شوند. هنوز هم نفس می‌کشد. می‌توانم برای همیشه راه نفش را قطع کنم؛ اما... اما مکث می‌کنم.

لعنتی... چرا دارم مکث می‌کنم؟ چرا این کار را تمام نمی‌کنم؟ چشمانم را به شدت روی هم می‌فشارم و نفس سنگینم را بیرون می‌دهم. کشتنش بهترین کار ممکن است؛ اما چیزی از درونم مانع می‌شود. یادم می‌آید، روشنایی و پاکی گوی، زمانی‌که دستم را رویش گذاشتم، یادم می‌آید. باز شدن درب جنگل سبز، برای منی که تا آن لحظه خود را نفرین خداوند روی زمین می‌پنداشتم و جنگل سبز پاکی درونم را نشانم داد را یادم می‌آید، احساس خالص و نابی که برای اولین بار در وجودم جریان پیدا کرد را یادم می‌آید. ارزشش را ندارد. آلوده کردن دست‌هایم به خون زنی که بعد از گذشت قرن‌های بی‌شمار، مرا دخترم خطاب می‌کند با آن‌که روزی چون عجیب‌الخلقه بوده‌ام، رهایم کرده، ارزشش را ندارد. او به لعنت خدا هم نمی‌ارزد، چه برسد به آن‌که به دست من کشته شود! دستم را به شدت از بدنش بیرون می‌کشم و رهایش می‌کنم. آن قدر با شدت رهایش می‌کنم که روی سبزه‌های کف زمین می‌افتد و صدای جیغ ریز سبزه‌ها از برخوردش با آن‌ها بلند می‌شود. طولی نمی‌کشد که چشمم به قطرات خونی که بعد از بیرون کشیدن انگشتانم از بدنش، در حال چکیدن هستند می‌افتد که با چکیدن و اصابت هر قطره از خون سرخ‌رنگش روی سبزه‌های چمن، آن قسمت از چمن یک گل سرخ که شکوفه‌های ریز و سرخ‌فامی دارد و برگ‌های ریز سبزی، شکوفه‌ها را در آغوش گرفته‌اند، می‌روید! ابرویم از تعجب بالا می‌پرد. این‌که آن زن با تمام سیاهی و پلیدی‌اش چگونه وارد

جنگل سبز شده و در جنگل سبز زندگی می‌کند و آن دخترک سرتاپا سبز، چرا و به چه دلیل او را «مادربزرگ» خطاب می‌کند، به کنار و این‌که چه‌طور از خون یک جادوگر سیاه، این‌طور گل و گیاه‌های چشم نواز می‌روید؟ با حیرت و سؤالات و مجهولاتی که هر لحظه به آن‌ها اضافه می‌شود، قدمی به عقب می‌روم. دخترک سبز بعد از آن‌که آن زن را روی زمین رها کردم، به سمتش خم شد و او را بلند کرد. کول هم‌چنان ایستاده بود و در سکوت نظاره‌گر ماجرای بود که حتی در بدترین و هولناک‌ترین کابوس‌ها و خواب‌های آدمی‌زادی‌اش هم نمی‌تواند اصل ماجرا را حتی تصور کند. کلافه نفسم را بیرون می‌دهم، بدترین حماقتم به دنبال آن دخترک آمدن به این‌جا و رو به رو شدن با آن زن بود. رویم را برمی‌گردانم که بروم که باز صدایش را بلند می‌کند و می‌گوید:

-دخترم! حالا که منو نکشتی لااقل به حرف‌هام گوش بده.

پوزخندی می‌زنم و بی آن‌که به سمتش برگردم می‌غرم:

-حرف‌ها کمترین اهمیتی برام ندارن!

قدم دیگری برمی‌دارم و به کول نگاهی می‌اندازم که اشاره کنم راه بیفتد؛ ولی کول با تعجب مشغول نگاه کردن به کفش‌های دخترک سبز است که کفش‌هایش از جنس برگ و چمن ساخته شده‌اند و گویا که زنده هستند، این را از چشمان کوچک و یشمی‌ای که روی کفش‌هایش، با پلک زدن دلبری می‌کنند، می‌شود فهمید! بی‌خیال کول می‌شوم و قدم دیگری برمی‌دارم که باز صدای نحسش گوش‌هایم را مسموم می‌کند:

-اگه حرف‌هام درمورد پدر واقعیت باشن چی؟!

چشمانم تنگ می‌شود. صدایش در گوشم زنگ می‌زند «پدر واقعیت!» برای چند لحظه‌ی کوتاه، ذهنم از همه چیز تهی می‌شود. پدرم! پدری که می‌شناختم، مردی که مرا با وجود تمام ننگ‌هایی که دیگران به من نسبت می‌دادند، بزرگ کرد و لحظه‌ای هم مرا از حمایت خویش بی‌نصیب نگذاشت، تنها کسی که واقعاً به من اهمیت می‌داد... ممکن است پدر واقعی‌ام نباشد؟ نه! این فقط یک بازی کثیف است. دروغی دیگر از جادوگر سیاهی که در طول تاریخ هیچ‌گاه به جز خودش و حیل‌هایش، به هیچ چیز اهمیت نداده حتی به دختر خودش. دندان‌هایم را روی هم می‌فشارم. اعصابم طوری متشنج است که می‌توانم با ذره‌ای از خشمم جنگل سبز را به خاکستر مبدل کنم. حرفش بی‌هیچ توقفی در ذهنم تکرار می‌شود. نه! نمی‌تواند راست باشد. منظور لعتی‌اش از این بازی که در ذهنم راه انداخته بود چیست؟ پدر من، فقط و فقط پادشاه ساموئل بوده است. نه! می‌خواهم افکارم را از خود برانم؛ ولی نمی‌شود. سوالاتی یک به یک در ذهنم نقش می‌بندند. من فقط چون از پیوند یک خون‌آشام و یک جادوگر به دنیا آمده‌ام، عجیب‌الخلقه شده‌ام؟ یا به دلیل دیگری که اثبات حرف‌های آن زن است؟ نکند راست بگوید؟ خدای من! نه! بلوف می‌زند، قصدش فقط گمراه کردن من است. او هیچ‌وقت خیرخواه کسی نبوده، وگرنه هیچ‌گاه قرن‌ها پیش تصمیم نمی‌گرفت که از خانه برود، از پیش پدرم که عاشقش بود، از پیش منی که به مادر نیاز داشتم. آن زمان که ال تایلر هولناک امروزی نبوده‌ام، فقط ال آندریایی بوده‌ام که بی‌آن‌که نقشی در خلقتش داشته باشد، مورد تحقیر همگان قرار گرفته بودم و مادرم مرا ترک کرد. آن‌قدر از آن روزهای سیاه گذشته است، آن‌قدر بی‌مادر بوده‌ام، آن‌قدر عمر کرده‌ام که دیگر هیچ نوع احساسی نسبت به آن زن نداشته باشم و نتوانم به او و حرف‌هایش اعتماد کنم. دستی روی شانهم قرار می‌گیرد، لمس

دست کریه‌اش را می‌شناسم، با اکراه برمی‌گردم به سمتش. با لبخندی کم‌رنگ و چشمانی که از درد و یک حقیقت پنهان برق می‌زنند می‌گوید:

-تو حق داری حقیقت وجودت رو بدونی!

پوزخندی روی لبم نقش می‌بندد. کدام حقیقت؟ فریبکاری جدیدش؟ آه می‌دانم گوش دادن به حرف‌هایش بزرگترین اشتباه زندگی‌ام می‌شود؛ ولی چیزی باعث می‌شود بایستم، چیزی که درونم در جستجوی حقیقت هویتم است، این‌که بنابر کدامین دلیل من قرن‌ها به خاطرش مورد تحقیر قرار گرفته‌ام؟

دستم ناخودآگاه مشت می‌شود. احساس می‌کنم زمین زیر پایم می‌لرزد. حس خیانت، سردرگمی و چیزی که برای اولین بار دارم احساسش می‌کنم و نمی‌خواهم نامش را ببرم، ترس!

ترس از این‌که ممکن است راست بگوید.

چشمانم از خشم سرخ می‌شوند، نفس‌هایم سنگین می‌شوند. نمی‌خواهم گوش کنم. نباید گوش کنم. لعنتی! این فکر مثل یک سم در ذهنم پخش شده است. اگر حقیقتی پنهان وجود دارد، آیا نباید بدانم؟

نه! این زن هیچ حقی ندارد که بعد از قرن‌های بی‌شمار برگردد و از حقیقت حرف بزند.

در صورتش با وحشتناک‌ترین حالت ممکن می‌غرم:

-پدر من کسیه که برای من جنگید، کسی که کنارم بود. اگه داری سعی می‌کنی منو فریب بدی، پس بدون که بهت رحم نمی‌کنم!

می‌چرخم که بروم، اما صدایش مثل پتکی بر سرم فرود می‌آید:

-پس تو حتی نمی‌خوای بدونی که چرا جادوگرا از تو وحشت دارن؟ که برای رهایی از شر قدرتت اون هم حتی برای ثانیه‌ای، دست به ترکیب آتش سفید و گوگرد که منجر به مرگشون میشه، زدند؟!

قدمی که برداشته بودم، نیمه‌کاره در هوا می‌ماند و متوقف می‌شوم. آن زن ادامه می‌دهد:

-نمی‌خوای بدونی چرا قدرتت تو حتی برای جادوگرها هم غیرقابل کنترله که مجبور شدن از سلاحی که بر علیه خدایان استفاده میشد، برای تو استفاده کنن؟

درحالی‌که مغزم به مرز انفجار رسیده است، برمی‌گردم و به او نزدیک می‌شوم. با لحنی که دست خودم نیست می‌گویم:

-من برای هر دو قبیله یه هیولا بودم؛ اما حالا می‌خوای بهم بگی که این تازه اولشه؟ عالیه... واقعاً عالیه.

خونم از خشم و سردرگمی به جوش می‌آید. صدای جیک‌جیک پرندگان بزرگ و کوچک حاضر در جنگل سبز، همان اندازه که لحظاتی پیش برایم آرام‌بخش بود، اکنون طاقت فرسا است. نزدیکم می‌آید و دستش را روی شانه‌ام می‌گذارد و با لحنی که گویا برایش اهمیت زیادی دارد می‌گوید:

-چون تو یه هیولا نیستی ال... تو چیزی هستی که نباید وجود می‌داشت. تو آخرین اشتباه خدایانی هستی که...

مکث می‌کند و مکثش می‌تواند بهانه‌ی مرگش شود، پس می‌غرم:

-حرف بزنی لعنتی... که چی؟

آب دهانش را فرو می‌برد و زبانش را روی لب‌های تیره شده‌اش می‌کشد و با صدایی که گویا از ته چاه بیرون می‌آید لب می‌زند:

-که دنیا رو ترک کردن!

سکوتی سنگین فضا را در بر می‌گیرد. ذهنم از هزاران سؤال پر می‌شود. برای اولین بار، نمی‌دانم که آیا باید از حقیقت فرار کنم و یا این‌که عمیق‌تر به دنبال آن بروم. تا لحظه‌ی پیش خود را یک عجیب‌الخلقه می‌پنداشتم و اکنون به من گفته شده است که آخرین اشتباه خدایان هستم؟ آن هم خدایانی که دنیا را ترک کرده اند؟ آه! در سرم چنان رستاخیزی به پا بود که می‌خواستم جمجمه‌ام را بشکافم و مغزم را به جایی دور از دسترس پرتاب کنم تا از شر تکتک سؤالاتم راحت شوم. حالم را که می‌بیند، دستش را از روی بازویم برمی‌دارد. کف دستش را به سمتم می‌گیرد، به سمت کلبه اشاره می‌کند و می‌گوید:

-با من بیا تا برات بیشتر توضیح بدم.

درحالی‌که به سختی خشم و آشوب درونم را به اسارت در می‌آورم، با شک و تردید به دست دراز شده‌اش نیم نگاهی می‌اندازم و واکنشی نشان نمی‌دهم. این بار منتظر نمی‌ماند و به سمت کلبه قدم بر می‌دارد. بدون آن‌که توجهی به حضور کول یا دخترک سبز بکنم، به دنبالش می‌روم و اولین قدمم را در کلبه‌اش می‌گذارم. وارد کلبه می‌شوم. اول نگاهی به شکل و فرم لوازمش می‌اندازم. زندگی کوتاه مدتم در میان انسان‌ها، باعث شده است که اول به ظاهر نگاه کنم بعد به دیگر جوانب. کلبه‌ی چوبی‌اش، طرحی سیاه دارد که گواه جادوگر سیاه بودنش است. گویا چوب‌های کار شده در سقف و دیوارهای کلبه، ابتدا سوخته و سپس به این وضع دچار شده اند. میز چوبی کوچکی در میانه کلبه قرار دارد؛ ولی هیچ نوع صندلی‌ای به چشم

نمی‌خورد. حتی دریغ از تکه سنگی که روی آن بنشینم! به ناچار خواستم روی زمین بنشینم که جادوگر سیاه دو صندلی چوبی، دور میز ظاهر می‌کند. بی هیچ واکنشی، بال‌های بزرگ و سیاهم را دور شانه‌هایم آرام قرار دادم و روی یکی از صندلی‌ها نشستم. او هم مقابلم نشست و با حرکت جادویی دستش دو فنجان که محتویاتی سبز در آن‌ها خودنمایی می‌کرد و بخاری خوش‌آیند از آن‌ها بلند میشد، روی میز ظاهر کرد.

چیزی درون مغزم لغزید، سر خورد و به اعماق جهنم وجودم سرازیر گشت. خاطره‌ای دور، بسیار دور، آن قدر دور که یادآوری‌اش هم به زحمت است؛ ولی درد نهفته در آن هیچگاه کم‌رنگ نشد. زمانی که کودکی خردسال بودم، می‌خواستم با جادوی درونم، هم‌چون کارهایی بکنم و چیزهایی را ظاهر کنم؛ ولی چون آموزشی ندیده بودم، روی جادو و قدرتم هیچ‌گونه تسلط و کنترلی نداشتم، هربار که می‌خواستم برای هم‌چون چیزی، کوچک‌ترین تلاشی بکنم، همه جا به آتش کشیده میشد و جان اطرافیانم به خطر می‌افتاد و آسیب می‌دیدند. هیچ‌کس هم نبود که آموزشم دهد و راهنمایم کند. گرچه آن زمان در سرزمین شلیت‌لند، جادوگرانی زندگی می‌کردند؛ ولی آن‌ها به دلیل پیوند شکل گرفته بین پدرم فرمانروای خون‌آشام‌ها و جادوگر سیاه رهبر جادوگران که دسته‌اش را به‌خاطر عشق و ازدواجش رها کرده بود، همیشه با ما دشمنی داشتند. دشمنی‌شان به کنار، آن‌ها از من می‌ترسیدند. از قدرتم، از قدرت ناشناخته و بی‌ماندم! این بار به جای حسرت، خشمم بالا می‌آید و وجودم را در بر می‌گیرد. نگاهش می‌کنم، اشاره‌ای به فنجان مقابلم می‌کند و می‌گوید:

-نوش جان!

پوزخندی ظریف روی لبم جا خوش می‌کند. تصور می‌کند چیزی از جانب او می‌تواند نوش جانم

بشود؟ درست تصور کرده است؛ اما آن چیزی که از سوی او می‌تواند مرا سر ذوق بیاورد،
نوش جانم و گوارای وجودم بشود، دمنوش درون فنجان نیست، بلکه خون سیاه جاری در

رگ‌هایش است! صدایش روی مغزم چنگ می‌اندازد:

-داری به مکیدن خون من و کشتن من، فکر می‌کنی؟

پوزخندم ظرافتش از بین می‌رود، شفاف می‌شود و می‌پرسم:

-ذهنم رو می‌خونی؟

لبخندی کریه روی لبش می‌نشیند و می‌گوید:

-نه! معلومه که نه. ال آندریا! تو ذهنت غیر قابل نفوذ.

یک تای ابرویم را بالا می‌دهم و با تعجبی ساختگی می‌پرسم:

-حتی برای تویی که جادوگر سیاهی؟!

لب‌هایش از هم فاصله می‌گیرند و می‌گوید:

-حتی برای منی که جادوگر سیاه بودم.

«بودمش» جای سؤال دارد؛ اما سکوت می‌کنم. آن‌جا نیستم که سخن بگوییم، بلکه فقط آن‌جا

هستم تا بشنوم. بشنوم هر آنچه می‌بایست در طول قرن‌های گذشته می‌شنیدم. پس فقط

لب می‌زنم:

-حرف بزن جادوگر سیاه.

صدای کول و دخترک را می‌شنوم که بیرون از کلبه، کول پی در پی در حال سؤال پیچ کردن

دخترک بود و بیشتر درباره‌ی کفش‌های زنده‌ی دخترک سبز، او را سؤال پیچ می‌کرد. صدای

جادوگر رشته تمرکز بر روی گفتگوی کول و دخترک را از بین می‌برد.

-من دیگه جادوگر سیاه نیستم دخترم.

لحنش مضحک است وقتی مرا «دخترم» خطاب می‌کند. نباید این چنین کند، نباید! وگرنه کم‌ترین چیزی که از او می‌گیرم جان بی‌ارزشش است. که این هم لطفی بی‌پایان در حقش می‌شود. باید سپاس‌گزار باشد که در سرب داغ، گوشت و استخوان‌هایش را با سُس مخصوص دنیای انسان‌ها، سرخ نمی‌کنم و برای سربروس سگ نگهبان هادس کادویش نمی‌کنم.

خشم و بی‌حوصلگی را که در چهره‌ام مشاهده می‌کند، می‌پرسد:

-نمی‌خوای بدونی؟

بی‌حوصله می‌پرسم:

-چی رو؟

-این‌که بعد از رفتنم از پیش تو و پدرت، برای من چه اتفاقی افتاد و چرا اینجا. ... با مشتی که روی میز می‌کوبم حرف بی‌ربطش را قطع می‌کنم. با عصبانیت از جا بلند می‌شوم. طوری که بال‌های بزرگم باز می‌شوند، به گوشه و کنار کلبه برخورد می‌کنند و لوازم تزئینی آویزان روی دیوارهای سیاه کلبه، را به زمین واژگون می‌کنند. در چشمان خونینش خیره می‌شوم و با درنده‌خویی می‌غرم:

-من این‌جا نیستم تا درمورد سرگذشت تو چیزی بدونم. اگه طبق گفته‌ی خودت، قراره در مورد من و خلقتم حقیقتی رو برام روشن کنی، سریع‌تر دهن شومت رو باز کن؛ وگرنه بهت اطمینان میدم رحمی از جانب من شامل حالت نمی‌شه!

می‌دانستم در چشمان به خون نشسته و شعله‌ور در آتشم، جدیت کلامم را می‌بیند. سکوت می‌کند و سکوتش بیشتر روی اعصابم می‌رود چون من وقت کافی ندارم و باید سریع‌تر به

مشکلات مربوط به دنیای کول رسیدگی کنم. پس برای آن که سکوتش را بشکنند با لحنی که هر چه سعی می‌کنم آرام‌تر باشد، جدی‌تر می‌شود می‌غرم:

- و طوری که می‌گی دیگه جادوگر سیاه نیستی، پس حتی اگه بخوام همین جا، همین لحظه خون سیاهت رو تا آخرین قطره بمکم و خشکت کنم، باز هم قدرتت برای رهایی از چنگ من کفایت نمی‌کنه. پس به جای تلف کردن وقت من، دهن کثیفت رو باز کن مادر!

آن قدر لحنم بد است که می‌دانم «مادری» که خطابش کرده‌ام بیشتر از آن که به دلش بنشیند، او را به جنون می‌کشانند. خیره به من می‌گوید:

- باشه... باشه دخترم. بشین تا برات تعریف کنم.

سرم را تکان می‌دهم و می‌نشینم؛ اما پیش از آن که دهانش را باز کند، سرفه‌ای می‌کند. در یک لحظه سرفه‌اش شدت می‌گیرد طوری که دستش را بالا می‌برد تا گلویش را ماساژ دهد. سرفه‌اش شدیدتر می‌شود. رنگ صورتش به کبودی می‌رود، گویا که در حال خفه شدن است. نمی‌دانستم دارد چه بلایی سرش می‌آید. اول گمان کردم دارد نقش بازی می‌کند؛ ولی سنگینی فضای کلبه، چیز دیگری را می‌رساند. نیرویی عظیم، نیرویی که تا آن لحظه هیچگاه احساسش نکرده بودم. نیرویی والاتر از قدرت من! نفس‌هایم سنگین شده بود و این اعصابم را متشنج می‌کرد. سرفه‌های جادوگر سیاه آن‌چنان شدید بودند که می‌دانستم صدای سرفه‌اش تا جنگل‌های دیگر نیز می‌رسد. نمی‌دانستم جریان چیست؛ ولی سعی کردم با قدرت درونم متوقفش کنم. دست‌هایم را بالا بردم؛ اما پیش از آن که از نیرویم استفاده کنم، دست‌هایم به شدت به پایین کشیده شدند. به باعث پایین کشیده شدن دست‌هایم نگاه کردم و با زنی که گویا نسخه بزرگ‌تر دخترک سبز بود روبه‌رو شدم. پیش از آن که خشمم را

روی سرش آوار کنم، با لحنی لرزان و ترسیده گفت:

-لطفاً از قدرتت استفاده نکن. وگرنه اونا عصبی میشن، بر می‌گردن و همه ما رو می‌کشن!
نمی‌دانستم از چه چیزی سخن می‌گوید. فرصت نکردم چیزی بپرسم. زن سبز دوید به سمت جادوگر سیاه که حالا پخش زمین شده بود. صورتش تماماً کبود شده بود. در همان حالش سعی داشت چیزی به زبان بیاورد، ولی زن سبز با تضرع و زاری مانعش شد و تکرار کرد:
-لطفاً ساکت بمون، لطفاً ساکت بمون!

جادوگر سیاه که رنگش از کبودی به رنگ پریدگی تغییر کرده بود، بی صدا چیزی حجب کرد و بیهوش شد. زن سبز که با بسته شدن ناگهانی چشمان جادوگر مواجه شد، گمان کرد جادوگر مُرده است، شروع کرد به گریه کردن. رو کرد به سمت من و با وحشت و التماس نالید:
-بیا یه کاری بکن، زنده‌اش کن!
جادوگر زنده بود، من تپش‌های نبض‌های کند و کم قدرت قلب سیاهش را می‌شنیدم.
قدمی به جلو گذاشتم و از میان میز و صندلی‌هایی که لحظه‌ای پیش آن‌جا نشسته بودیم، رد شدم. خیره به من بود و اشک‌های بلور مانندش روی صورت گلگونش سر می‌خوردند. برایم عجیب بود که چرا برایش اشک می‌ریخت؟ لب زدم:
-گریه نکن، اون فقط بیهوشه.

اشک‌های بلوری‌اش صورتش را پوشانده بودند؛ ولی با ذوق گفت:

-واقعاً؟ خدای من، شکر!

دیگر نتوانستم تعجبم را از ناراحتی‌اش برای مرگ جادوگر سیاه و از خوشحالی‌اش برای زنده بودنش را پنهان کنم و پرسیدم:

-چرا برات انقدر مهمه؟

-اون مادرمه!

چه مزخرفی می‌گفت؟ نه! این نمی‌تواند درست باشد.

با لحنی ناباور گفتم:

-چطور ممکنه اون یه جادوگر سیاهه و تو یه... ..

بلند شد مقابلم ایستاد. حرفم را برید و با هق‌هقش فریاد زد:

-اون دیگه جادوگر سیاه نیست. اون مادر منه و همین‌طور هم ناجی تمام جنگل سبز!

پیش از آن‌که فرصت کنم به تعجبم، تکه پازل دیگری اضافه کنم درب کلبه با ضرب باز شد و

کول و دخترک سبز با شتاب وارد کلبه شدند. گمان کردم سروصدای درون کلبه آن‌ها را به

داخل کشانده؛ ولی دخترک با وحشت خطاب به زن گفت:

-مادر! باید بیایی بیرون.

زن پرسید: نیروانا! چی‌شده؟

دخترک که وحشت از چشمان سبزش می‌بارید چیزی نگفت و به سمت درب کلبه دوید. زن

سبز که حالا فهمیده بودم شباهتش به دخترک به دلیل نسبتشان باهم است، به دنبالش رفت.

به ورودی که رسید و چشمش به بیرون افتاد وحشت‌زده نالید:

-اوه خدای من... این ممکن نیست!

نمی‌دانستم منظورش چیست. نگاهی به کول انداختم، در چهره‌اش هیچ احساسی مشخص

نبود. با اشاره چشم از او پرسیدم «چی شده» و کول که گویا در مراسم هالووین قرار دارد،

آرام و مرموز لب زد:

-رستاخیز!

آن‌جا واقعاً چه خبر بود؟ کول دیگر چه مزخرفی می‌گفت؟ سریعاً خود را به درب کلبه رساندم و به بیرون نگاهی انداختم. با منظره‌ای که چشمم به آن افتاد، متوجه شدم هر چیزی که آن‌جا در حال وقوع است بی ربط به اتفاقاتی که از آغاز سفرم تا به حال افتاده است نیست و همه چیز به طرزی ناشناخته به هم پیوسته است. جنگل سبز از جنگل شوم، تاریک‌تر شده بود. آسمان گویا که یک تکه سنگ سیاه باشد و زمین گویا خاکش خاکستر گشته بود. از همه بدتر چیزی به نام درختان و گیاهان وجود نداشت. صدای گریه‌ی زجرآور زن و دخترک سبز، روی مغزم چنگ می‌کشید و چیزی درون مغزم می‌جوشید. وقتم کم بود و باید به راهی که به‌خاطرش آمده بودم می‌رفتم؛ اما نمی‌توانستم همه چیز را این‌طور تباه شده رها کنم و به راهم ادامه دهم. باید کاری می‌کردم، باید کمکشان می‌کردم. اگر ناحیشان جادوگر سیاه بوده باشد، پس حالا که جادوگر سیاه به دلیلی نامشخص به خواب رفته است، من این‌جا هستم، شاید گوی پاک‌ی برای همین که به این‌جا بیاییم و مردم این جنگل را کمک کنم مرا به داخل فرستاد. یعنی می‌دانست چه در حال وقوع است؟ به راستی چه اتفاقی افتاده بود و ماجرا از چه قرار بود؟ اصلاً من می‌توانستم جنگل سبز را از تباهی نجات دهم؟ منی که سیاهم، منی که پلیدم؛ چیزی درون ذهنم زمزمه کرد: «آب هر چقدر هم کثیف باشه، بازم برای خاموش کردن آتیش کافیه!»

چشمان یخ زده اش در تاریکی شب، درخششی از غرور و لذت دارد. گویی از دیدن ضعف من، از سوختن بدن های قبیله ام زیر نور ماه، رضایت پنهانی را تجربه می کند. گویا چیزی که همیشه در دلش پنهان کرده بود، حالا به واقعیت پیوسته و تماشای عذاب ما برایش لذت بخش است. دستانم را مشت می کنم. حالا که دیگر نمی تواند تبدیل شود، فقط یک انسان ضعیف است. این فرصت را دارم که انتقام تمام خیانت هایش را بگیرم. یک قدم به جلو برمی دارم؛ اما چیزی در رفتار او باعث می شود مکث کنم. او ترسیده. حتی زمانی که من، ال آندریا تایلر، درست مقابلش ایستاده ام. لبخند کجی گوشه ی لبش می نشیند.

-بالاخره زمانش رسید، نه؟ دیدی که چی شد؟! کلماتش مانند تیغی در ذهنم فرو می رود. او از این طلسم خبر داشت. شاید حتی در این نقشه دست داشته است.

-تو چی می دونی، الهاندرو؟ قدم دیگری برمی دارم؛ ولی ناگهان حس می کنم که پاهایم سست می شوند. گویا تمام قدرتی که در وجودم بود، در حال تحلیل رفتن است. دستانم می لرزند و قلبم تندتر می زند. نه! این فقط طلسم نور ماه نیست. چیز دیگری در حال رخ دادن است. الهاندرو آرام جلو می آید، نگاهش پر است از برتری و تمسخر.

-فکر کردی این فقط یه طلسم برای سوختن شماست؟ نه عزیزم! این یه طلسم برای پایان دادن به سلطه ی توئه!

ناگهان چشمانم سیاهی می رود. زانوهایم خم می شوند. صدای فریادهای دور دست قبیله ام را می شنوم. چیزی در وجودم، چیزی فراتر از جادوی شب، در حال شکستن است. فریادی

می‌کشم که صدای کلاغ‌های درختان شوم نیز بلند می‌شود و من. ...

اوه لعنتی! روی تکه سنگی که شب رویش خوابیده‌ام هستم. به کول و نیروانا گفته بودم من نگهبانی می‌دهم و شما ساعتی را استراحت کنید تا بعد به راهمان ادامه دهیم و خودم به خواب رفته‌ام. خوابی که بدتر از کابوس بود. خیلی کم می‌خوابیدم و بسیاری از اوقات کابوس‌هایم با حضور الهاندرو و طلسم سی‌صد سال پیش، یقه‌ام را می‌چسبیدند. خیلی وقت بود که این کابوس را ندیده بودم و آشفتگی‌های اخیر حالم را در حدی بد کرده بودند که باز کابوس‌ها خوراک شب‌هایم شده بودند. به تاریکی آسمان و شب، که هم‌رنگ خودم است خیره می‌شوم و نسیم آرام باد را نفسی عمیق می‌کشم. کول و دخترک سبز که نیروانا نام دارد، هنوز خواب هستند. باید تا طلوع خورشید استراحت کنند. راه درازی در پیش داریم، راهی که نمی‌دانم انتهایش به چه چیزی ختم می‌شود؛ ولی من تلاشم را می‌کنم. بدون تلاش از هیچ کاری دست بر نمی‌دارم. درحالی‌که از جایم بلند می‌شوم تا خرگوشی شکار کنم، حرف‌های نیلگون مادر نیروانا یادم می‌آید. که به گفته خودش خواهرم است، گرچه دیگر از هیچ‌چیز مطمئن نبودم و دیگر هیچ احساسی به هیچ پیوند ژنتیکی‌ای نداشتم و فقط تمام تمرکزم روی قول‌هایم بود که به تازگی بیشتر شده بودند. به نیلگون قول داده بودم برای بیداری جادوگر سیاه از دریاچه‌ی آب‌های مرده، جام آبی پر کنم و برایش بیاورم تا بنوشد. نیلگون گفته بود بیداری جادوگر سیاه باعث می‌شود جنگل سبز دوباره به حالت عادی برگردد و همه طبیعت و موجوداتش دوباره زنده و سر حال شوند. هنوز نمی‌دانستم همه این‌ها چطور به هم ربط پیدا کرده اند؛ ولی باید می‌فهمیدم.

نوری روشن آسمان را فرا گرفته است و صدای جیک‌جیک گنجشک‌های لابه‌لای شاخ و برگ درختان گوش‌هایم را نوازش می‌کند. از جایم بلند می‌شوم و به سمت کول می‌روم تا بیدارش کنم؛ اما پیش از آن، نیروانا خمیازه کشان از روی تکه سنگی که ساعتی رویش خوابیده بود، به پایین می‌گلتد و صدای آخ گفتنش آن‌چنان بلند می‌پیچد که کول سریع مانند بحران زده‌ها سرجایش سیخ می‌نشیند و با لحنی لرزان می‌پرسد:

-چی‌شد؟ کجا رو زدن؟

زوزه باد پوست صورتم را نوازش می‌کند و بی توجه به سؤال کول، چشمانم را لحظه‌ای می‌بندم.

سکوت‌م را که می‌بیند دوباره می‌پرسد:

-رفتن؟!

نیروانا درحالی‌که هنوز روی زمین ولو مانده است از او می‌پرسد:

-کیا رفتن؟

چشمانم را باز می‌کنم و کول هریسون را می‌بینم که از جایش بلند می‌شود و گرد و خاک چسبیده به لباس‌هایش را با ظرافت می‌تکاند و سپس می‌گوید:

-همون‌هایی که حمله کرده بودن دیگه!

نگاهی به نیروانا که از روی زمین خودش را جمع می‌کرد و بند برگی کفش‌های سبز و زنده‌اش را می‌بست می‌اندازم و خطاب به کول می‌غرم:

-کسی حمله نکرده آدمیزاد! بلندشو سریع راه بیفت، وگرنه خودم بهت حمله می‌کنم و توهم حمله رو برات به واقعیت تبدیل می‌کنم!

اخمی بین ابروهای مشکیش نقش می‌بندد و زیر لب می‌گوید:

-چه بداخلاق!

بی حس نگاهش می‌کنم و می‌گویم:

-هی! شنیدم.

با لحنی لجبازانه می‌گوید:

-اصلاً گفتم که بشنوی!

قدمی به جلو می‌گذارم و می‌پرسم:

-کول هریسون! چته سر صبحی؟

او هم قدمی به جلو می‌گذارد و به من نزدیک‌تر می‌شود.

-چون سر صبحه حق ندارم قاطی کنم؟ تا چشم باز می‌کنم بهم میگی آدمیزاد!

آه! دیگر خسته شده بودم. نفسم را کلافه بیرون می‌دهم و درحالی‌که به نیروانا اشاره می‌کنم

دنبالم راه بیفتد، به سمت مسیر مورد نظر حرکت می‌کنم و خطاب به کول که پشت سرم مانده

است با صدای بلند می‌گویم:

-اگه چیز دیگه‌ای بودی مسلماً دلیلی نداشت بهت بگم آدمیزاد!

نیروانا که با جثه ظریفش، کنارم تند تند قدم برمی‌دارد کول را خطاب قرار می‌دهد:

-تو از ماهیتت خجالت می‌کشی؟ اما چرا؟ من شنیده بودم که انسان‌ها اشرف مخلوقات هست. ...

کول که خودش را به ما رسانده است حرف نیروانا را می‌برد و با حالتی کلافه دست لای

موهایش فرو می‌برد و نق می‌زند:

-تو یکی دیگه ولم کن دختر برگ برگی!

در یک لحظه، نیروانا با حرکتی غافلگیرانه کول را به زمین می‌کوبد و درحالی‌که خشم در چشمانش خودنمایی می‌کند و مشت ظریف و کوچکش را مقابل صورت کول نگه داشته است می‌گوید:

-من یه پری ام... یه پری سبز! بار آخرت باشه به من میگی برگ برگی؛ آدمیزاد کودن!

نیش‌خندی به حرکتِ نیروانا می‌زنم و بی‌توجه به قیافه‌ی آویزان کول، به راهم ادامه می‌دهم. در همین حین چیزی احساس می‌کنم، چیزی که بوی نزدیک شدن، بوی رسیدن می‌دهد. نگاهی به اطراف و مسیری که در حال طی کردن آن هستم می‌اندازم و جنگلی را احساس می‌کنم که فقط با احساس می‌توان لمسش کرد نه با چشم. فضای اطراف به ناگهان سنگین می‌شود و زیر لب برای آن دو که بی‌خبر به دنبالم در حرکت هستند نجوا می‌کنم:

-رسیدیم!

آن قدر محو جنگل نامرئی می‌شوم که نمی‌شنوم کول و نیروانا بعد از شنیدن حرفم، چه واکنشی نشان می‌دهند. جلو می‌روم، احساسش می‌کنم، گویا جنگل نامرئی تنها جای جهان است که برای دیدنش، هیچ موجودی نیاز به چشم ندارد. قدم به جلو گذاشتم، گویا یک ملودی آرام که هیچ منبعی نداشت، در حال نوازش گوش‌هایم بود، چشمانم را بستم و خود را به ملودی سپردم. یک دروازه دایره مانند را احساس کردم، واردش شدم، خنکای جنگل لحظه‌ای تنم را لرزاند. شروع به قدم برداشتن کردم. گویا کفش‌هایم محو شده بودند، کف پاهای برهنه‌ام به سطح آب برخورد کردند، رگ‌های پاهایم لحظه‌ای از خنکی آب، از جریان خون دست کشیدند و دوباره شروع به کار کردند. می‌توانستم هم‌زمان با ملودی‌ای که در حال نوازش گوش‌هایم بود و لطافت آب که در حال لمس پاهایم بود، ریزش ریز به ریز برگ‌های درختان را احساس کنم که

با برخورد آرامشان به سطح آب، آرام آرام احساسی فراتر از آرامش را به وجودم القا می‌کرد.
-آندریا!

نجوای نامم کنار گوشم، مرا وادار به باز کردن چشمانم می‌کند. با باز کردن چشمانم یک آن با
محیطی رو به رو می‌شوم که نه در آن آبی در حال جاری شدن است و نه ملودی‌ای و نه حتی
درختی که برگی از آن فرو بریزد.

کول و نیروانا نزدیکم می‌شوند و کول می‌گوید:

-خوبی آندریا؟ چرا هرچی صدات می‌زنم جواب نمیدی خب؟ فکر کردم تسخیر شدی! نمی‌گی ما
آدمیزادیم، خوف می‌کنیم همچین جاهایی!

نیروانا که بعد از مشاجره‌ی کوتاهی که با کول داشت، هنوز هم روی همان مود است، حرفش
را اصلاح می‌کند:

-فقط تو آدمیزادی!

کول نگاه کجی به او می‌اندازد و با چشمانی منتظر به من خیره می‌شود. هنوز احساس لحظات
پیش را در وجودم دارم و گوشه‌ای از قلبم خواهان تکرار دوباره‌ی آن آرامش است.
-با جفتتون هستم، این جنگل هولناکه، می‌تونین بیرون جنگل نامرئی منتظر من بمونین تا
برگردم.

نیروانا بلافاصله مخالفت می‌کند و می‌گوید:

-من باهاتون میام، می‌خوام منم سهمی توی بیدار کردن مادر بزرگم و زنده کردن دوباره‌ی
جنگل سبزم، داشته باشم!

او دخترکی کوچک و ریزنقش است که با این حال، مسئولیت پذیری و شجاعتش مرا به یاد خودم می‌اندازد.

کول بلافاصله خودش را وسط می‌اندازد و می‌گوید:

-وقتی سرکار خانم سبز پری...

لحظه‌ای حرفش را قطع می‌کند و با ترسی مصنوعی به نیروانا چپ‌چپ نگاه می‌کند و ادامه می‌دهد:

-هان چیز ببخشید! خانم پری سبز، برای نجات جنگش میاد، معلومه که منم برای نجات کشورم و مردمم میام و از اولشم به همین قصد باهات راه افتادم.

سرم را تکان می‌دهم و چیزی نمی‌گویم، فقط به جلو قدم می‌گذارم. باید زودتر پیدایش کنم یا بهتر است بگویم باید زودتر پیدایشان کنم؛ چون من برای انجام دو ماموریت به اینجا آمده‌ام.

نمی‌دانم از کجا شروع شد. شاید از جایی میان نفس آخر شب و اولین نگاه سحر. من فقط می‌دانم که پاهایم بی‌آن‌که فرمانی بدهم، مرا به جایی کشاندند که در هیچ نقشه‌ای نبود. جنگل... اگر بشود نامش را جنگل گذاشت. نه نوری بود، نه سایه‌ای، و نه درختی که بتوانم ببینم. با این حال، حضورشان را احساس می‌کردم، حضور بسیاری از چیزها را... مثل این‌که باد

از لابه‌لای چیزی می‌گذشت که دیگران نمی‌دیدند. شاخه‌هایی بودند که پوست روحم را می‌خراشیدند بی‌آن‌که بر پوستم ردی بگذارند. وقتی قدم بر زمین می‌گذاشتم، صداهایی در ذهنم می‌پیچید، صداهایی از برگ‌هایی که شاید هیچ‌وقت نروییده بودند. بوی خاکی که نبود، بوی تاریکی و سیاهی‌ای که گویا همه چیز را در آن جنگل بلعیده بود. هرچه پیش‌تر می‌رفتم،

احساس می‌کردم جهان از مرزها عبور می‌کند. دیگر من در جنگل نبودم، بلکه جنگل در من قدم می‌زد.

در همین حین کول پا پرهنه پرید روی افکارم و پرسید:
-ورودی جنگل نامرئی، مثل خود جنگل، کاملاً نامرئی بود؟ آخه من اونجا هم مثل این‌جا چیزی ندیدم.

سپس با لحنی درمانده خطاب به نیروانا پرسید:

-ببینم تو چیزی دیدی سبز پری جون؟ آخه من هیچی ندیدم!
نیروانا به او چشم غره‌ای رفت و گفت:

-تو از اولشم کور بودی آدمیزاد جون!

دیگر نیاز نبود جواب چرندیات گهگاهی کول هریسون را بدهم، نیروانا خوب از پشش برمی‌آمد. لبخند روی لب‌هایم جا خوش می‌کند و می‌گویم:

-ورودی جنگل نامرئی مثل یه دروازهٔ مخفی هستش که فقط کسانی که درک عمیقی از دنیای اطراف دارن می‌تونن اون رو احساس کنن.

درحالی‌که نگاهم را از چشمان متعجب هردو می‌گرفتم لب زدم:

-این جنگل جای احساس کردنه، نه جای دیدن!

سپس بی‌توجه به آن دو قدم برداشتم. هر قدمی که برمی‌داشتم گویا که رد قدمم محو

میشد. قدم‌هایم به آرامی و بی‌صدا بر روی خاک نرم جنگل می‌افتند، گویا که هیچ اثری از حرکتهم باقی نمی‌ماند.

کول که مخاطبش نیروانا بود، گفت:

-وای سبز پری جون! ساعت رو نگاه کن.

نیروانا کلافه پرسید:

-چی... ساعت چیه دیگه؟!

کول که فهمید نیروانا در طول عمر نوجوانانه‌اش اولین انسانی که دیده خود کول و اولین ساعتی که دیده ساعت کول است، پس سریع خود را به من رساند و سکوت را شکست و مچ دستش را به طرفم گرفت و با لحنی شگفت‌زده گفت:

-ببین ساعت رو!

ایستادم. در این جنگل گویا که نور هم نامرئی بود، در آن سیاهی جنگل نامرئی نگاهی به مچ دست و ساعتش انداختم و غریبم:

-گیرم که دیدم، خب که چی؟!

چشمان سبزش درخشید و شگفت‌زده‌تر از قبل گفت:

-از لحظه‌ای که وارد جنگل نامرئی شدیم ساعت‌م و ایستاده... این‌جا زمان متوقف میشه، این فوق‌العاده‌ست ال آندریا! مگه نه؟

سرم را برایش به نشانه تأسف تکان دادم و راه افتادم.

هردوی این موارد را پیش از این می‌دانستم، هم این‌که برای کول همه چیز دنیای من، عجیب و شگفت‌انگیز است و هم این‌که در این جنگل همه چیز به طور متفاوتی جریان دارد، زمان و مکان به طریقی پیچیده و به هم گره خورده‌اند. آهی کشیدم. من همه چیز را می‌دانستم، جز چیزهایی که در این اواخر اتفاق افتاده بودند و من می‌بایست آن‌ها را برای خود رمزگشایی می‌کردم. پس من ال آندریا تایلر، قدم به جنگلی گذاشتم که دیده نمی‌شد؛ اما حضورش مثل

بوی خاک باران خورده در هوا پخش بود. برگ‌ها صدایی داشتند که شنیده نمی‌شد؛ اما لرزش‌شان در استخوان‌هایم احساس میشد. درخت‌ها سایه نداشتند، چون نوری نبود که به آن‌ها معنا بدهد. من از میان سکوتی گذشتم که سنگین‌تر از هر فریادی بود، و فهمیدم که نامرئی بودن این جنگل نه از نادیدنی بودنش، بلکه از فراموشی‌اش است؛ جایی که چیزها فقط وقتی دیده می‌شوند که کسی به آن‌ها باور داشته باشد. خیلی خوب می‌دانستم که برای ملاقات با تلورا باید باور می‌کردم و خود را به حضورش می‌سپردم و سپس می‌دیدمش و از او می‌خواستم کمکم کند طلسم پنهان سازی را از روی خودم بردارم. نمی‌دانستم چقدر پیش رفته‌ام، فقط می‌دانستم در اعماق جنگل می‌توانم او را ابتدا باور و سپس ملاقات کنم. قرن‌ها پیش تلورا فرمانروای جن‌های جنگل نامرئی بود، که اکنون همه چیز برایش تغییر کرده است. گوش‌هایم تیز می‌شوند، زمزمه‌های نامفهومی از دوردست‌ها به گوش می‌رسید، مانند این‌که جنگل به زبانی ناشناخته با خودش صحبت می‌کند. جلوتر که رفتم با نوعی ابرهای غبارآلود رو در رو شدم. می‌دانستم آن‌ها یک نوع خاص از موجودات جنگل نامرئی که به شکل ابرهای غبارآلود در جنگل ظاهر می‌شوند هستند. نیروانا با ذوق دستانش را بالا می‌برد تا از بین غبار ابرها را لمس کند و وقتی این تلاشش بی‌نتیجه می‌ماند با لب و لوچه‌ای آویزان دست از تلاش می‌کشید و آرام راه می‌آمد. نگاهی به ابرها انداختم. ابرها به آرامی در هوا شناور بودند. نزدیکشان شدم. از درون آن‌ها می‌توانستم صدای ملودی‌ای کمرنگ را بشنوم؛ اما زمانی که به آن‌ها نگاه می‌کردم، چیزی جز ریزش غبار نمی‌دیدم.

در همین حین صدایی شنیدم که تا آن لحظه از شنیدنش عاجز بودم. گویا که صدای تپیدن یک قلب بود، می‌دانستم نزدیک شده‌ام، می‌دانستم آن‌جاست. لبخند روی لبم نشست و

صدایش زدم:

-تلورا!

سکوت محض همه جا را فرا گرفت. می‌دانستم آن‌جا است، باید آن‌جا می‌بود؛ چون من باور داشتم به حضورش. صدای نفس‌هایی به گوشم رسید. نفس‌هایی که بی‌شباهت به تپش نبودند، آری تپش قلب؛ اما از کجا؟ به دور و برم نگاهی انداختم، من بودم و مکانی تاریک‌تر از تاریک، حتی اثری از کول و نیروانای دوست داشتنی هم نبود. نقطه‌ای که بودم فقط درخت بود و درخت. درختانی تنومند و زنده! دور خود چرخیدم، نگاهشان کردم و سعی کردم بشناسمش. درختان این جنگل شاید در نگاه اول ساکت به نظر برسند؛ اما در حقیقت زندگی پنهانی در آن‌ها جریان دارد که برای همه قابل درک نیست. در نهایت، وجودشان در این جنگل مانند یک راز عظیم است که هیچ‌کس نمی‌تواند آن را کاملاً درک کند، ولی همیشه احساس می‌شود که چیزی بزرگ‌تر از آنچه می‌بینیم در بینشان در حال رخ دادن است. و دیدمش، تلورا چشمانش را باز کرد و به من لبخندی عمیق زد، لبخندی که باعث شد شاخه‌های تاریکش تکان بخورند و برگ‌هایش به زمین سقوط کنند، برگ‌هایی که هیچ‌گاه نروییده بودند روی زمینی که هیچ‌گاه وجود نداشت! در آن لحظه هر نسیم خنکی که می‌گذشت، افکارم را مختل می‌کرد و من را به دل تردید و بحران‌های نامفهومی می‌کشاند، گویا این نقطه از جنگل نامرئی مرا به سمت جنبه‌های تاریکی خود وامی‌داشت. چشمانم را بستم و پیش از آن‌که دیر شود، با چشمان بسته جلوتر رفتم دستم را روی تنه آن درخت که گذاشتم. زمانی که دستم به تنه‌ی درخت برخورد کرد، احساس کردم که آوای جادویی در زیر پوستم در حال جاری شدن است و در همین حین صدای خودش بعد از قرن‌ها در گوشم طنین‌انداز شد:

-ال آندریا تایلر...می‌بینم قبل از این‌که به یکی از موجودات نامرئی جنگل تبدیل بشی، من رو پیدا کردی!

با تعجب به چشمان عمودی و سیاهش که از لای تنه‌ی درختی که گویا صورت و تمام بدنش است، خیره می‌شوم. تعجبم را که می‌بیند توضیح می‌دهد:

-توی این جنگل، با هر قدمی که برمی‌داری، باید مراقب باشی که تو هم به یک موجود نامرئی تبدیل نشی ال تایلر! جنگل نامرئی، جاییه که حتی نور هم جرات نفوذ بهش رو نداره، تو برای چی هم‌چون خطری رو به جون خریدی و به این‌جا اومدی؟

می‌دانستم نیاز به گفتن نیست و کافیه به موضوع در ذهنم فکر کنم. تمام سوالات و مجهولات ذهنم را یکی‌یکی در ذهنم مرور کردم و از شدت زیادیشان واقعاً بلافاصله کلافه شدم. من به دنبال جواب بودم، آری جواب.

-ال آندریا! اجازه میدی من بطری رو آب کنم؟

سرم را بی‌هیچ حسی برای نیروانا تکان می‌دهم و کنار دریاچه آب‌های مُرده، در کنار کول می‌ایستم.

از لحظه‌ای که در جنگل نامرئی با تلورا ملاقات کرده‌ام و حقیقت را دیدم، دیگر نتوانستم آن ال آندریای مهربان باشم، گویا خلق و خوی خوبم در جنگل نامرئی، نامرئی گشت و یا جا ماند. قلبم تماماً از کینه می‌سوخت و تنها چیزی که سر پا نگه‌ام داشته، این بود که می‌خواستم به قول‌هایم عمل کنم و سپس گورم را از کنار هر موجود زنده‌ای که در دنیا است، گم کنم.

نگاهی به کول می‌اندازم. او هم در طول این مسیر از جنگل نامرئی تا دریاچه آب‌های مُرده که در فاصله‌ی کمی از جنگل نامرئی قرار دارد، سکوت کرده است. در چهره‌اش ترس و اضطراب دیده می‌شود. دلم می‌خواهد ذهنش را بخوانم؛ ولی چه فایده، او فقط کول هست با طرز تفکر مزخرف و وراجی‌های اعصاب خوردکنش. نیروانا درب بطری کوچک را می‌بندد و با لبخند از کنار دریاچه که زانو زده است، بلند می‌شود و به سمتم می‌آید و می‌گوید:

-خب اینم از این!

بطری را برای احتیاط از او می‌گیرم و در جیب لباس برگ‌ام که بعد از بازگشت به دنیای خودم، به صورت جادویی لباس دنیای انسان‌ها از تنم محو شد و لباس برگ‌ی و جادویی‌ام به تنم برگشت، می‌گذارم. و خطاب به هردویشان می‌گویم:

-مایلین کمی استراحت کنید یا برگردیم به جنگل سبز؟

هردو موافقتشان را برای بازگشت به جنگل سبز اعلام می‌کنند و مسیر را دور می‌زنیم برای بازگشت.

نمی‌دانم چقدر گذشت. شاید دقیقه‌ای، شاید قرنی.

وقتی از مه بیرون آمدم، انتظار داشتم بوی برگ‌های خیس و خاک باران‌خورده جنگل سبز به استقبالم بیاید. همان جایی که پیش‌تر از آن عبور کرده بودم تا به نامرئی‌ها برسم؛ اما هوا خالی بود. خاموش. مثل جایی که تازه از رؤیایی پاک شده باشد. چشم‌هایم را به دقت گرداندم و مناطق آشنا را جستجو کردم؛ اما هرچه بیشتر دقت می‌کردم، بیشتر احساس می‌کردم که جنگل سبز به آرامی محو شده است. جایی که روزی با صدای پرندگان زنده و شادی‌بخش پر

شده بود، اکنون به یک دشت بی‌پایان و خشک تبدیل شده بود. این‌جا گویا هیچ نشانه‌ای از زندگی وجود نداشت، فقط حس سرمایی غیرقابل تحمل در فضا جاری بود که چون دستان سرد یک غریبه به دورش حلقه می‌زد. بادی ملایم آواره‌ای به دورم می‌چرخید و زوزه‌های غمگینی را از متناذب خورشید یا شاید همان نور بی‌رحمانه‌ای که در آسمان می‌درخشید و به آنجا نمی‌رسید می‌آورد.

داشتم به لعنت کردن خودم رو می‌آوردم، کم‌کم داشتم متوجه می‌شدم اوضاع از چه قرار است؛ اما عمیقاً دلم می‌خواست که این‌طور نباشد! قلبم به شدت در سینه‌ام تپید. یادم می‌آمد که این‌جا، در میان درختان سرسبز و آواز پرندگان، لحظات خوشی را سپری کرده بودم. بوی تند و شیرین گیاهان بالا آمده از خاک، آخرین باری که این‌جا بودم احساس آرامش و امنیت را به من می‌داد؛ اما اکنون با هر گام که برمی‌داشتم، تاریکی و سکوتی ناملایم را در اطراف احساس می‌کردم.

داشتم نفس کم می‌آوردم، نه این نمی‌توانست درست باشد! درخشش درختان را به خاطر داشتم؛ آن‌ها که به مانند نگهبانانی دوست داشتنی با برگ‌های سبزرنگ و سایه‌های آرامش‌بخش بر زمین جنگل پاک سایه می‌افکندند. ولی حالا تنها درختان سیاه و تلخ، مانند شب‌هایی بی‌احساس، دور و برم ایستاده بودند. قطعاً این‌جا همان جایی نیست که باید باشد. -ال... این‌جا که جنگل سبز نیست... اوه خدای من، چه بلایی سر مادرم اومده؟ اون کجاست؟! صدای دخترک سبز گوشم را می‌خراشد. از صدایش کاملاً می‌شود نگرانی‌اش را تشخیص داد. من نیز نگرانم، نه نگران زنی که مادرم باشد، نه نگران بلوف‌هایی که درباره‌ی من و خلقتم تحویل داده باشد، نه، من فقط نگران قولی هستم که به نیلگون داده‌ام و حالا احتمال این‌که

توانم به قولم عمل کنم هم چون یک موریانه‌ی غول‌پیکر مغزم را می‌جود.

«این نمی‌تونه درست باشه...» به خودم گفتم، صدایم ضعیف و به صورت بی‌صدا به بافت سنگین هوای جنگل گم شد. «این جنگل باید این‌جا می‌بود... این ناممکنه!» در دلم این کلمات به طرز ناامیدی تکرار می‌شدند. هر دو قدمی که برمی‌داشتم، احساس می‌کردم که انگار در دنیای واقعی گام نمی‌زنم؛ بلکه در جایی نامشخص، بین دو زمان، یا بین دو دنیا، در حال عبور هستم. با هر قضیه ضیافتی از زوال به چشم می‌خورد و دلهره‌ام گیراتر میشد. تدریجاً در من می‌پیچید، گویا روح جنگل به من می‌گفت که زندگی‌اش، نشانه‌هایش و تمام پاکی‌اش آب شده و رفته است زیر زمین. چرا؟ چرا... چون من بالآخره دیده‌ام؟ فهمیده‌ام؟ حقیقت برایم روشن شده است؟ همه‌اش تقصیر من است. دخترک سبز روی زمین زانو زده و انگشت‌های ظریفش را در خاک خالی فرو برده و اشک می‌ریزد. اشک‌ها هم چون مرواریدانی غلتان از چشمان سبزش جاری می‌شوند و بر صورت معصومش سرازیر می‌شوند. کول بی‌حرکت ایستاده و حرفی برای گفتن ندارد و من... من از درون درحال فروپاشی هستم، منی که با سیاهی و پلیدی‌ام، با تصمیم اشتباه و ورودم، جنگل سبز را از بین بردم... من با فهمیدن و دانستن حقیقت، من... من مسببش هستم! مسبب اشک‌های دخترک سبز معصوم. اگر نخواستی بودم که تلورا حقیقت همه چیز را برایم آشکار کند، اکنون شاهد اشک‌های نیروانا و عدم حضور جنگل سبز نبودم...

باد هنوز می‌وزید؛ اما چیزی برای حرکت دادن نداشت. صدایش بی‌مقصد در فضا می‌چرخید.

قولم... من باید به قولم عمل می‌کردم حتی به قیمت جانم، لعنتی قولم! دلم لرزید. من

نمی‌توانستم بدون عمل به قولم از آن‌جا بروم. زمزمه کردم:

-جنگل سبز...؟

هیچ پاسخی نیامد. فقط پژواک صدای خودم برگشت، چند لحظه بعد، کمرنگ‌تر، خسته‌تر. خم شدم و زمین را لمس کردم. خاک سرد بود، اما حس زنده‌ای داشت، مثل زخمی که تازه بسته شده باشد. می‌دانستم که جنگل سبز نابود نشده، جنگل سبز فقط تا وقتی وجود داشت که من هنوز نمی‌دانستم حقیقت چیست و حالا که دیده بودم، دیگر هیچ‌چیز و هم آلودی باقی نمانده بود.

در دل آن خلأ، برای نخستین‌بار فهمیدم که گاهی دانستن و درک کردن، بزرگ‌ترین درد جهان است.

نشستم بر زمین، در همان جایی که زمانی سایه‌ی درختی بر زمین سبز جنگل می‌افتاد. حالا سایه‌ای نبود. فقط آفتابی بی‌احساس که بر چیزی نمی‌تابید. به یاد آوردم... آن روز که از میانش گذشتم، چقدر همه‌چیز روشن بود. برگ‌ها مثل نفس زمین می‌درخشیدند، و من باور داشتم که زندگی همین است: کاشتن، رشد، درخشیدن؛ اما حالا که بازگشته بودم، می‌دیدم آن سبزی فقط پرده‌ای بوده که حقیقت را می‌پوشانده است. جنگل سبز، با همه‌ی زیبایی‌اش، وابسته به نادانی من بود. وقتی دانستم که در اصل جنگل سبز قرن‌ها پیش نابود شده است و جنگل سبزی که از آن گذشتم همه‌اش وهمی بود که جادوگر سیاه برای گمراه کردنم ساخته بود، آن وهم نابود شد. مثل رؤیایی که وقتی نامش را به زبان بیاوری، محو می‌شود. باد سردی از سمتی وزید. سمتی که با از بین رفتن جنگل سبز، دیگر جهاتش مشخص نبود.

صدای تلورا در ذهنم نشست:

-تو می‌خوای حقیقت رو ببینی ال تایلر. دیدن، همیشه بهایی داره... بهایی که باید با خودت عملش کنی تا ابد!

من همان لحظه می‌دانستم که بهای سنگینی را خواهم پرداخت؛ ولی کاش به قیمت بدقولی‌ام تمام نمی‌شد. من باید نیلگون را پیدا می‌کردم، دیگر برایم اهمیت نداشت که آبی که از دریاچه‌ی آب‌های مرده آورده‌ام را به جادوگر سیاه مکار می‌دهد یا دور می‌ریزد. من فقط می‌خواستم به قولم عمل کنم. به نیلگون قول داده بودم که از دریاچه آب بیاورم، و این بی‌شرافتی برای ال تایلر چیز کمی نبود که بدقولی کند! دوباره نگاهی به نیروانا که هنوز روی زمین گریه می‌کرد انداختم. اگر دخترک سبز جدای وهم ساخته دست جادوگر سیاه، واقعی و هنوز این‌جا بود، پس زن سبز نیز واقعی‌ست و با از بین رفتن وهم، او از بین نرفته است. باید پیدایش کنم، باید به قولم عمل کنم.

نفسی عمیق کشیدم. چشمانم را بستم. در تاریکی، هنوز ردی از سبزی و پاکی می‌درخشید. نه بیرون، که درون من. جایی میان قلب و حافظه. چیزی آن‌جا بود، گویا جنگل سبز نمرده و درونم ریشه دوانده بود، در جایی که هیچ نوری نمی‌رسد؛ اما زندگی ادامه دارد. فهمیدم که هرچه دیده‌ام، از من زاده شده و هرچه از بین رفته، به من بازگشته، و در آن لحظه، دانستم که سفرم تازه آغاز شده است! برای لحظه‌ی کوتاهی لبخندی روی لبم نشست و زود محو شد. ایستاده بودم میان چیزی که میشد نامش را زندگی از دست‌رفته‌ام گذاشت. درونم، درخت‌ها نفس می‌کشیدند. هر دم‌شان، بخشی از من را بیرون می‌کشید و در هوا پخش می‌کرد. درون روحم برگ‌ها می‌لرزیدند با صدای کسانی که در تمام عمر، به آن‌ها ظلم کرده بودم و جانشان را بی هیچ دلیلی گرفته بودم. صدای تلورا در ذهنم بازگشت، آرام‌تر، مثل نسیمی که از لابه‌لای

آینه‌ها می‌گذرد:

-می‌خوای بدونی کی هستی؟ به تو هشدار می‌دم ال تایلر، اگه بمونی، همه‌چیز رو خواهی دید.
حتی اون‌چه رو که از خودت پنهان کردی؛ اما این رو بدون که هیچ دیگه هیچ راه بازگشتی
نخواهی داشت!

دروغ چیز کشیده شد. مثل طنابی که میان دو جهان بسته باشند. در دوردست، نوری
پدیدار شد. نه روشن، بلکه صادق. نوری که بی‌راهه را نشان می‌داد، نه راه را.

باز گفتگویم با تلورا در ذهنم نقش می‌بندد:

-شاید دیدن، دردناک‌تر از فراموشی باشه.

تلورا پاسخ داد:

-همیشه همین بوده؛ اما فقط اونایی که درد رو پذیرفته‌اند، از پیش من و جنگل نامرئی زنده
بیرون می‌رن!

باد وزید. شاخه‌ای از میان مه بیرون آمد و بر شانه‌ام نشست. پوستش سرد بود، مثل لمس
یک حقیقت قدیمی. و من فهمیدم که باید انتخاب کنم، نه میان ماندن و رفتن، بلکه میان
دیدن و نادیدن.

به یاد آوردم لحظه‌ای را که دستم را از روی تنه‌ی تلورا برداشتم و دروازه‌ای برایم پدیدار
شد این دروازه به نظر می‌رسد که از تاریکی و نور به هم پیچیده باشد. جایی که هیچ چیز
مشخص نیست، نه سایه‌ها و نه نورها. ممکن است هوای اطرافت پر از احساساتی بی‌کلام
باشد، انگار که صدای سکوت فضا به خودی خود یک زبان است. من انتخاب کردم که واردش
شوم... ببینم و اکنون من با دیدن و دانستنم مسبب اشک‌های دخترک سبز هستم، من مسبب

آن‌که خانه و خانواده‌اش را گم کند هستم، من... باید کاری می‌کردم باید. ناگهان، از میان مهی که دیده نمی‌شد؛ اما حس میشد، صدایی برخاست. نه از بیرون، بلکه از درون سرم:

-چرا برگشتی ال تایلر؟

ایستادم. نمی‌دانستم جواب بدهم یا فقط گوش بدهم.

صدا خندید. خنده‌اش مثل شکستگی شاخه‌ای خشک در ذهنم پیچید. نکند جنگل باشد که با من سخن می‌گوید!

-من جنگل نیستم، ال تایلر. من توأم!

چیزی درونم لرزید. سعی کردم قدمی بردارم، اما زمین نرم شد، مثل حافظه‌ای که زیر فشار زمان فراموش می‌شود. جرقه‌ای در ذهنم زده شد. جنگل سبز یعنی معنای زندگی، حس، باور، و معنا. جنگل نامرئی یعنی جهان حقیقت، آگاهی، و دیدن بدون فریب. وقتی من از جنگل نامرئی عبور کردم و به تلورا رسیدم، حقیقت را دیدم؛ اما آگاهی، مثل آتش، می‌سوزاند. جنگل سبز در نتیجه‌ی این دانستن نابود شد، چون دیگر نمی‌توانست صرفاً با این‌که فقط یک وهم بود، زیبا به نظر برسد؛ اما اگر من بتوانم بین دانایی و ایمان تعادل برقرار کنم، یعنی هم حقیقت را بدانم، هم دوباره بتوانم باور کنم، آن وقت می‌توانم جنگل سبز را بازآفرینی کنم، این بار نه با چشمانم، بلکه با اعماق وجودم!

صدا ادامه داد:

-هر درختی در این‌جا، بخشی از چیزی‌ست که از خودت پنهان کردی. نگاه کن! و آن‌گاه، برای نخستین‌بار، دیدم. نه با چشم، بلکه با آن چیزی که نامش را عقل و منطق گذاشته‌اند.

جنگل شروع به شکل گرفتن کرد. درختانی از نور و سایه، تنه‌هایی از خاطره و حسرت. بعضی می‌درخشیدند، بعضی پوسیده بودند، و در میان آن‌ها، چهره‌هایی بود که زمانی می‌شناختم، چهره‌هایی که از خاطرم رفته بودند؛ اما در این‌جا ریشه دوانده بودند.

فهمیدم جنگل سبز، پناهگاهی نیست که کسی در آن پنهان شود، بلکه گورستانی‌ست از چیزهایی که از دیدنشان ترسیده‌ام و درونم پنهان کرده‌ام!

آخرین زمزمه‌ی تلورا در ذهنم نقش بست:

-تو دوباره باید رؤیا ببینی؛ اما این بار آگاهانه!

زمین خاموش بود؛ اما زیر پوست خاک چیزی می‌تپید، ضربانی کند، مثل قلبی که هنوز تصمیم نگرفته بمیرد.

زانو زدم. کف دستم را روی خاک گذاشتم. گفتم:

-من دیدم، و از دیدن سوختم؛ اما حالا می‌خوام با دونستن، باور کنم.

سکوتی سنگین فضا را پر کرد. بعد، از زیر انگشتانم گرمایی برخاست؛ نرم، زنده، مثل بازدم طبیعت بکر!

زمزمه‌ای شنیدم. نه از بیرون، بلکه از درونم:

-سبزی از باور زاده می‌شود، نه از خاک!

چشمانم را بستم و ناگهان، زمین نفس کشید.

بوی باران بالا آمد، و نقطه‌ای سبز، درست میان دستانم جوانه زد. نوری از میان زمین

برخاست، نه از خورشید، بلکه از پاکی. درختی کوچک سر برآورد. بعد دیگری و دیگری.

فهمیدم که جنگل سبز با بازگشت من زنده نمی‌شود، بلکه با بازگشت ایمانم به زندگی.

و آن‌گاه که نخستین باد بر شاخه‌ها وزید، صدایی از دل زمین آمد:
 -خوش آمدی، ال تایلر. تو پلیدی‌هایی که در حقت شده است و تو را برای هزاران سال به
 موجودی پلید تبدیل کرده بود، دیدی و با این حال هنوز می‌خواهی پاکی را باور کنی. تو سزاوار
 سبزی هستی.

جنگل سبز برگشت، خود واقعی جنگل سبز! نمی‌توانستم بگویم باورم نمی‌شود که با
 پلیدی‌های درونم، اکنون چطور توانسته‌ام خالق جنگل سبز باشم، نه در صورتی که می‌دانم
 جادوگر سیاه و الهاندروی لعنتی که نمی‌دانم چطور از آن معرکه‌ی 10 سال قبل زنده مانده
 است، طلسمی روی انسان‌های بی‌گناه و بی‌دفاع یک سرزمین انجام دادند، آن هم فقط برای
 گرفتن انتقام از من! دیگر آن قدر دور و برم پلیدی دیده‌ام که پلیدی‌هایی خودم که قرن‌ها
 پیش انجام داده‌ام به چشم نمی‌آیند. من قرن‌هاست دست کشیده‌ام و آنان هنوز هم به
 مردمی بی‌دفاع حمله ور می‌شوند، آه یاد بلوف‌هایش درباره‌ی ماهیت و خلقتم می‌افتم و
 خشمم زبانه می‌کشد.

-مامان!

صدای دخترک سبز توجهم را جلب می‌کند و چشمم به زن سبز می‌افتد که با لبخند از لابه‌لای
 شاخ و برگ درختان درخشان و پر آرامش جنگل سبز، به طرفمان می‌آید. پوست سفید و طرح
 پارچه‌ی لباس گلدارش با موها و چشم‌های سبزش، ترکیبی خارق‌العاده ایجاد کرده است. به ما
 که می‌رسد ابتدا دخترکش را به آغوش و عطرش را از دلتنگی به مشام می‌کشد. و سپس

سری به نشانه‌ی سلام برای کول تکان می‌دهد و به سمت من می‌آید. مقابلم می‌ایستد و با

لحنی سرشار از شگفتی می‌گوید:

-ممنونم که زندگی رو به ما برگردوندی.

با این‌که می‌دانم اصلاً موفق نیستم سعی می‌کنم لبخند بزنم. بی اتلاف وقت بطری را از جیبم

بیرون می‌کشم و به طرفش می‌گیرم. ناباور به بطری نگاه می‌کند و می‌گوید:

-تو با این‌که فهمیده بودی همه‌اش وهمیه که جادوگر سیاه ایجاد کرده، بازم آب آوردی؟...

چرا؟

سرم را به آرامی تکان می‌دهم و می‌گویم:

-چون بهت قول داده بودم.

بی آن‌که مهلت بدهد جلوتر آمد و مرا به آغوش کشید.

-با این‌که طبق وهم جادوگر سیاه، ما خواهر نیستیم؛ ولی خوشحال می‌شدم خواهر تو می‌بودم،

عضوی از خانواده‌ی تو! وقتی برای غریبه‌ها هرکاری می‌کنی که بتونی به قولت عمل کنی، همیشه

توصیف کرد برای خانواده و عزیزانت چه کارهایی می‌کنی.

با آن‌که حرف‌هایش تماماً پر از شوق و مهربانی بودند؛ ولی یک آن دلم گرفت، او از خانواده

می‌گفت، از خانواده‌ای که من به خاطرشان هرکاری می‌کردم، نمی‌دانست خانواده و قبیله‌ی من،

دقیقاً به خاطر بی‌فکری خود من، 10 سال پیش از بین رفته بودند. با این فکر خونم برای رو به

رو شدن با الهاندرو به جوش آمد و مردمک شعله‌ور در آتش از چشمانم آن‌چنان خودنمایی کرد

که نیلگون قدمی به عقب گذاشت و آب دهانش را از ترس فرو برد.

نسیم باد بوی مرگ می‌داد، خاکستر و برگ‌های سوخته در هوا می‌رقصیدند. بعد از مدتی طولانی بالآخره دوباره پا به دنیای انسان‌ها گذاشتم. دوباره با جادو ظاهرم را انسانی و معمولی کرده‌ام. از لحظه‌ی ورود به پورتال و رسیدنم به تریلند به بعد کول را ندیده‌ام. آن‌قدر خسته بودم که حوصله به دنبالش گشتن و دیدنش را هم نداشتم. در شهر تریلند راه افتادم. در ذهنم هزاران فکر غوطه‌ور بود. چشمانم به هر گوشه‌ای می‌چرخید، به دنبال جادوگر سیاه و الهاندرو.

هر نشانه‌ای، هر فاجعه‌ای که دیده بودم، به آن دو اشاره کردند. احساس غیرقابل درکی داشتم. نمی‌دانستم چه در انتظارم است و دیگر چه چیزهایی قرار است رو به رویم قرار بگیرند. آن‌قدر که این مدت که پا گذاشته‌ام در دنیای انسان‌ها و وسط این ماجرا، اتفاقات شوم افتاده است؛ اما از یک بابت خوشحالم، هیچ‌گاه بعد از مرگ پدرم یا حتی در تمام زندگی‌ام هیچ نوع احساسی شبیه این احساس کنونی‌ام نداشتم. ... گویا در این ماجراجویی خود را یافته بودم، حقیقت وجودم را، آرامش درونی داشتم. آرامشی که قرن‌ها آن را در خون و خون‌ریزی جستجو می‌کردم. غرق در افکارم هستم که صدای شیون و ناله‌ی انسانی را می‌شنوم، ابتدا صدای ناله‌ی چند نفر محدود؛ ولی سپس گویا صدای تمام مردم زنده‌ی سرزمین تریلند بلند می‌شود. نمی‌دانم چه شده است. به ناگهان فرم آسمان تغییر می‌کند، شهر در یک لحظه تبدیل به یک شهر خاکستری می‌شود. لعنتی! حتماً کار جادوگر سیاه است. سریعاً جادویم را از روی ظاهرم برمی‌دارم تا بال‌هایم ظاهر شوند. به هرطرفی که صدای ناله مردم بیشتر است می‌روم. باد از میان برج‌های سوخته‌ی شهر عبور می‌کند. آسمان، زرد و سرخ است، مثل زخمی باز که گویا هیچ‌گاه بسته نمی‌شود. ابرهایی سیاه و زنده بالای شهر می‌چرخند

و نورهای تیره تر از سیاهی از میانشان می‌تابد.

نه این امکان ندارد! طلسم مرگبار در هوا مثل گرد طلا معلق است، زیبا؛ اما کشنده! به میدان اصلی شهر که می‌رسم ناگهان بی‌هیچ کنترل روی بدنم روی زمین زانو می‌زنم. پوستم از تماس با هوا می‌سوزد. بال‌هایم که زمانی سیاه بودند، حالا نیمه‌سوخته‌اند و پرهایشان می‌ریزند. لعنتی مادرم دارد چه بلایی سرم می‌آورد؟! چشمانم شعله‌ور می‌شوند. زمین زیر پاهایم می‌لرزد. صدای فریادهای مردم در دوردست شنیده می‌شود؛ اما در میان باد گم می‌شود.

سرم تیر می‌کشد. سعی می‌کنم از جایم بلند شوم، دستانم را روی زمین سرد و سوزان می‌گذارم و موفق می‌شوم که روی پاهایم بایستم. تا بلند می‌شوم با کول چشم در چشم می‌شوم. در فاصله‌ی نزدیکی از من، ایستاده است. لباسی هم‌چون یک ردای سفید به تن دارد و با حالتی غیردوستانه نگاهم می‌کند. لبخند می‌زند. لبخندی بی‌احساس، شبیه لبخند خدا بر گناهکاران.

شهر نیمه‌ویران. آسمان مه‌آلود از طلسم، دود و تاریکی پر شده است. مردم یکی پس از دیگری به میدان شهر آمدند. با حالی زار و دردمند. آن‌ها از شدت رنج طلسم مرگبار در حال تبدیل شدن به سایه‌هایی از خودشان هستند. و کول رو به رویم قرار دارد. در حالی که درخشش سردی دورش حلقه زده است. برعکس همه این مدت که او را دوست خود می‌پنداشتم، او حالا مانند خدایی مصنوعی شده که در لباس سفید؛ اما چشمانی سیاه‌تر از شب، مقابلم قد علم کرده است.

این امکان ندارد که کول از دار و دسته‌ی مادرم و الهاندرو باشد، نه! این ناممکن است؛ ولی

نگاه تاریکش چیز دیگری را به من هشدار می‌داد.

-بالآخره مقابل هم قرار گرفتیم ال آندریا تایلر!

نه نمی‌توانستم باور کنم؛ ولی گویا دیگر چاره‌ای نداشتم.

-امروز من جهان رو از ضعف پاک می‌کنم.

صدایش دو رگه و غیر انسانی بود.

-وقتی تو نابود بشی، دیگه هیچ سایه‌ای روی نور نمی‌افته!

نابودی مرا می‌خواست؟ اما من که فقط برای کمکش آمده بودم. چشم‌هایش برق شیطانی

داشت؛ اما در نگاهش هیچ ترسی نبود، هیچ تردیدی.

او برای اولین بار آشکارا نشان داد که تمام مسیرش حساب شده و برنامه‌ریزی شده بود.

هر قدمش، هر حرکتش، حتی لبخندش، سلاحی بود.

این بار نیازی نبود به ذهنش نفوذ کنم، بلکه در نگاهش حقیقت را دیدم. نه نفرت، نه جنایت،

بلکه باوری کور به خیر، بدون فهمیدن معنایش!

صدایش رعدگون بود وقتی غریب:

-من دنیا رو از شر تو نجات میدم ال تایلر!

او خودش را نجات‌دهنده می‌دانست؛ اما فقط به خودش ایمان داشت. چقدر آشنا بود این

غرور...

من هم زمانی فکر می‌کردم می‌توانم همه چیز را نجات دهم. قبیله‌ام. پدرم. خودم و همه را از

دست دادم. اشک در چشمانم حلقه زد. من کول هریسون را دوست انسانی خود می‌پنداشتم

و برای کمکش آمده بودم.

با لحن محکم و پر غروری که هیچ‌گاه از او ندیده بودم، گفت:

-می‌دونی ال! تو نماد شر و بدی هستی، حتی اگه کارهای خوبی انجام بدی!

قدمی به جلو برداشت و اضافه کرد:

-من طلسم رو در قالب یه ویروس پخش کردم تا تو رو از دنیات بکشم بیرون و به همه

هم‌نوع‌های خودم که همیشه وقتی به مشکل برمی‌خورن، منتظرن معجزه‌ای رخ بده و اونا رو

نجات بده، بفهمونم که یه موجود غیرانسانی هیچ‌وقت منجی نمی‌شه!

در چشمان شعله‌ور و اشک‌آلودم خیره شد و بی هیچ هراسی ادامه داد:

-که انسان‌ها بفهمن که فقط و فقط خود انسان‌ها حق نجات خودشون رو دارن!

باورم نمی‌شود، باورم نمی‌شود کول هریسون آن‌قدر پست باشد که برای پایین کشیدن من، با

مردم بی گناه خودش این‌چنین کند. صدای عذاب مردم گوشم را می‌خراشید. مردم سرزمین

تریلند، یک‌صدا از شدت درد روحی و جسمی فریاد می‌کشیدند، طلسم به لحظه انفجار رسیده

بود.

من به دست هیچکس و با هیچ چیز کشته نمی‌شدم به جز از اراده خودم، من می‌بایست

می‌خواستم که بمیرم، تا بمیرم! تا قبل از ملاقات با تلورا نمی‌دانستم مرگ برایم وجود دارد.

این را تلورا به من گفته بود که جز به دست و اراده خودم با هیچ چیزی در این دنیا نخواهم

مرد! کول این را از قبل می‌دانست، لعنتی! حالا هدف کول برایم روشن شده بود. برای همین

مردم را به این حال دچار کرده بود. دلسوزی‌ام برای خودش وقتی 10 سال پیش بی‌گناه بود و

نجاتش دادم را تبدیل به نقطه‌ی ضعفم کرده بود. از مردم بی گناه استفاده می‌کرد تا من خودم

دست به خود نابودی، بزئم! می دانست با این روش نیازی نیست با من بجنگد! کول می خواست من بمیرم تا به جادوگر سیاه دستور بدهد طلسم را ختی کند، ولی من هیچ اعتمادی دیگر به نسل بشر نداشتم، از کجا معلوم که کول بعد از مرگم مردم بی گنااهش را آرام می گذاشت؟ اگر بنا بر مردنم بود، پس باید طوری می مردم که خیالم از بابت نجات مردم تریلند، راحت باشد. «انسان ها قبیله ی من نیستند...» چیزی درون مغزم این را زمزمه کرد؛ ولی بلافاصله خفه شد. انسان ها قبیله من نیستند؛ ولی آن ها بی گناه هستند. اگر برای منی که هزاران سال جادوانه زیسته ام مرگی است پس حداقل با شرافت و با وجدانی آسوده، مرگ را می پذیرم.

در چشمان سیاه تر از شب کول خیره می شوم و می غرم:

-کول هریسون! تو هیچی نیستی جز تجسمِ غرور بشری!

لبخندش تماماً شیطانی می شود و می گوید:

-نه ال تایلر! تو اشتباه میکنی.

در چشمان غیر انسانی اش هیچ حسی پدیدار نمی شود وقتی می گوید:

-من خدای این مردمم! و این رو وقتی تو قبول کنی بمیری، با نجات دادن مردم از شر دردی که می کشن، بهشون ثابت میکنم و اون ها به من ایمان میارن!

هنوز گوشه ای از ذهنم منتظر ظاهر شدن جادوگر سیاه و الهاندرو بود. تترسیده بودم؛ ولی احساسی شدیداً بد داشتم. به من خیانت شده بود آن هم از طرف کسی که دستش را گرفته بودم به نیت کمک.

مانع چکیدن قطره اشکم شدم و خودم را نباختم. پوزخندی صدا دار حواله اش کردم و غریدم:

-کول هریسون! تو می خواهی خدا باشی؟ تو حتی در حد یه انسان هم نیستی!

باد شدیدتر شده بود. اعصابم تشنجش روی هزار بود.

کول دوباره شروع به سخنرانی کرد:

-تصور می‌کنی حرف‌هایی که 10 سال پیش گفتم حقیقت داشتن؟ من با قلب یک معتقد

واقعی؛ ولی با نیت‌های منحصر به فرد خودم، به شلیت‌لند وارد شدم.

نزدیکم می‌آید، پوزخندی می‌زند و دورم می‌چرخد.

-جادو رو از اعماق زمین شوم، استخراج کردم. می‌خواستم اون رو به دنیای خودم بیارم؛ ولی

اون به من منتقل شد. بعداً فهمیدم که اون جادوی تاریکی بوده، اون در من رشد کرد، و من

جادوگر تاریکی شدم!

با لحنی شگفت‌زده مقابلم ایستاد و گفت:

-این فراتر از تصور بود. تو همیشه همه چیز رو می‌دونستی مگه نه ال تایلر؟

هم‌چون وزش باد، او هم اطرفم می‌چرخید و نطق می‌کرد.

-وقتی پیش تلورای پیر رفتی و بهت حقیقت رو نشون داد تو فقط مادرت رو دیدی و الهاندرو

رو که مسبب این طلسم و توطئه هستن! درحالی‌که مادرت اول بازی حذف شد و کسی رو که

توی جنگل سبز ملاقات کردی و سعی در گمراه کردن داشت، قدرت من بود! قدرت من!

باز پوزخند زد و ادامه داد:

-الهاندرو هم کمی بعدتر از بازی حذف شد. خبر خوب برای تو، این‌که الهاندرو رو خودم کشتم

و خبر بد برای تو، این‌که الهاندرو بود که 10 سال پیش کمکم کرد جادوی تاریکی رو از

شلیت‌لند بدزد!

پیش از آن‌که به من اجازه حیرت و تعجب بدهد، ادامه داد:

-ولی جادوگری که جادوی سفید و گوگرد رو برای طلسم پنهان سازی، به قیمت مرگش اجرا کرد، اون مادرت بود! جادوگر سیاه! برای نابودی دخترش، دختری که قرن‌ها پیش ره‌اش کرده بود و باز در نهایت با مرگش، نابودیت رو امضا کرد!

از شدت درد، خشم و تنفر شعله‌ی آتش از چشمانم کم مانده بود که بیرون بزنم و تریلند را به آتش بکشد. این‌بار درست مقابلم ایستاد. او واقعاً آن کول هریسونی که برای کمکش آمده بودم نبود. چقدر انسان‌ها می‌توانند پست باشند. تمام عمرم، خود را نماد سیاهی و پلیدی تصور می‌کردم، نمی‌دانستم انسان‌ها از من هیولا هم هیولاتر اند!

-ولی خب تمسخر آمیزه با این‌که می‌دونستی، مادرت بهت ظلم کرده، بازم جنگل سبزی که وجود نداشت رو از نو خلق کردی برای نجاتش!

چیزی نگفتم، من برای نجات مادرم نه، بلکه برای ادای قولم جنگل سبز را از نو خلق کردم؛ ولی کسی مانند کول هریسون که هیچ‌وقت شانس این را نخواهد داشت که بفهمد قول و شرافت چیست! پس دلیلی نداشت دهانم را باز کنم. سرم تیری کشید. کول لعنتی تصور می‌کرد جادوی تاریکی‌ای که درونش است فقط قدرت خودش است، احمق نمی‌دانست که وسیله‌ای شده بود برای بازگشت و خیزش «تاریکی» تاریکی‌ای که از آخرین باری که دنیا را به نیستی کشانده بود، مهر و موم شده در اعماق زمین شوم دفن شده بود تا دیگر نتواند به دنیا چیره شود؛ اما کول، کول عوضی و لعنتی آن را بیرون کشید و با خود همراه کرد و در درونش آن را پرورش داد. طوری که مردمش از همان نیروی تاریکی درونش، به این حال دچار شدند.

به او نزدیک شدم، در حالی که زمین زیر پایم ترک می‌خورد. باد به شدت می‌وزید، صدای فریادهای مردم در دور و اطراف شنیده میشد. تنها یک راه وجود داشت تا چرخه آن تاریکی

برای همیشه از بین برود و زنجیره‌اش بشکند، آن هم نابودی کاملش بود، کول انسان بود و با مرگش تاریکی به جای نابودی، منتشر میشد. در سرم هزاران فکر بود، می‌دانستم وقتش رسیده است، وقتش رسیده بود که برای بشریتی که به دست یک هم‌نوع خودشان درحال زوال بود، کاری می‌کردم، کاری که هرچند به قیمت تمام شدنم، تمام میشد؛ ولی ارزش شرافتش را داشت.

به ساختمان های نیمه سوخته نگاه کردم، به مردمی که بعضی ایستاده و بعضی افتاده، درحال رنج کشیدن بودند. آسمان تکه‌ای سیاه بود، سیاهی‌ای که به آسانی نور را قبول نمی‌کرد. لبخند کمرنگی می‌زنم. بال‌هایم باز می‌شوند؛ اما حالا از نور ساخته شده‌اند، نه از سایه و سیاهی. من هم آماده بودم. بال‌هایم را گشودم، پره‌های نیمه‌سوخته‌ام در نور خودشان برق زدند. احساس کردم نیرویی در درونم زنده شده که حتی خودم هم فراموش کرده بودم. باد موهای بلندم را به عقب راند. دستم را بالا آوردم و به سمت قلب کول گرفتم. بی‌آن‌که به او فرصت کاری بدهم، اشعه‌ای طلایی از کف دستم به قلبش متصل می‌کنم. از دردی که به قفسه‌ی سینه‌اش وارد می‌شود لحظه‌ای نفشش بند می‌آید و با چشمانی متعجب و خشمگین می‌غرد:

-داری چه غلطی می‌کنی؟!

حتی یک درصد هم آمادگی این حرکت مرا نداشت. تصور می‌کرد برای نجات مردم بی‌گناه، خودم را فدا می‌کنم و سپس او می‌ماند و مردمی که قرار بود برایشان خدایی کند. نمی‌دانست که اگر قرار است بمیرم، حداقل در آخرین لحظه‌ی عمر بی‌شمارم، یک اشتباه را دو بار تکرار نمی‌کنم و دوباره به حرف یک آدمیزاد اعتماد نمی‌کنم. سعی کرد دست‌هایش را بالا ببرد تا با

استفاده از قدرتش اتصال را برهم بزند؛ ولی وقتی نتوانست دست‌هایش را تکان دهد متوجه شد که ال تایلر از جادوی تاریکی هم قدرت‌مندتر است.

نور درون رگ‌هایم زنده شد، مثل هزاران آذرخش که در بدنم می‌دوید. بال‌هایم باز بودند و هم‌چون پرهایی آتشین و نورانی، احاطه‌ام کرده بودند. از دل تاریکی، نوری نقره‌ای سوسو زد، نه نوری از این جهان.

کول که فهمیده بود آخر کار است، وحشت‌زده گفت:

-داری چیکار می‌کنی؟ ال! اگه این کار رو بک. ...

پیش از آن‌که حرفش را کامل کند زبانش را با جادویم قفل کردم. دیگر بس بود آن‌قدر که در تمام این ماجرا، به حرف‌هایش گوش دادم. لبخند زدم. آرام، درست مانند روزی که برای اولین باری که فهمیدم می‌توانم پرواز کنم. نزدیکش شدم. هر قدمم زمین را لرزاند. هر نفس، قدرتی که هزاران سال درونم زندانی شده بود را آزاد می‌کرد. یادم رفته بود چرا زنده‌ام و امروز به معنی واقعی زندگی رسیدم. نور از بدنم فوران کرد. گرما تمام استخوان‌هایم را سوزاند؛ اما در آن سوزش، آرامش بود. نور از بال‌هایم به آسمان پرید، به میان ابرهای آلوده، باد شدیدتر شد. خاک و خاکستر در هوا چرخید. در یک لحظه، جهان در سفیدی غرق شد و نور وجودم، تاریکی را بلعید و در خود حل کرد.

من به قولم عمل کردم و در همین لحظه، من فهمیدم نبرد واقعی نه تنها برای نجات دنیا، بلکه برای نجات معنای انسانیت بود. دنیا به مرگ من نیاز داشت. نه فقط برای نجات مردم، بلکه برای نجات چیزی که بیشتر از همه اهمیت دارد «معنای زندگی، بخشش و انسانیت»

من ال آندریا تایلر، عجیب الخلقه و قدرتمندترین مخلوق جهان؛ هیچ نیرویی، هیچ خیانتی، هیچ انسانی نمی‌تواند وادارم کند تا از شرافت دست بکشم.

جهان نجات یافته؛ اما نه به شکل کامل مثل زخمی که بسته شده؛ اما هنوز می‌سوزد. هیچ صدایی نبود.

نه باد، نه حتی نسیم. فقط آرامشی بی‌انتها که مثل مه میان روحم پیچیده بود. چشم‌هایم را باز کردم، یا شاید خیال کردم باز می‌کنم. جهانی نقره‌ای مقابلم بود، بی‌مرز، بی‌زمان. جایی میان است و نیست. قدم برداشتم؛ اما زمین نبود. تنها موجی از نور زیر پاهایم پخش شد و آن‌جا، در دوردست، صدایی بود. صدای کسانی که هنوز در جهان نفس می‌کشیدند. کودکی که خندید. زنی که گریست. مردی که نفس راحتی کشید. صدای شیرین کودکی به گوشم رسید که می‌پرسید:

-مادر! ما رو یه هیولا نجات داد؟

و چهره مهربان مادرش در ذهنم نقش بست که اشک در چشمانش حلقه زد و گفت:

-بله یک هیولا... هیولایی که از هر انسانی، انسان‌تر بود.

سپس کودکش را در آغوش کشید و زیر لب زمزمه کرد:

-ما انسان‌ها باید یاد بگیریم که خیر لزوماً از جنس نور نیست و گاهی از دل تاریکی زاده می‌شود.

لبخند زدم. نه از غرور، نه از پیروزی، بلکه از فهمیدن چیزی که هزاران سال دنبالش بودم.

نجات، نابودیِ شر نیست. نجات، بخشیدنِ آن چیزیست که درونِ خودت از آن می‌ترسی. و من بالآخره، خودم را بخشیدم.

نور اطرافم لرزید. در میان آن نور، سایه‌ای دیدم.

بال‌هایی بزرگ و سیاه؛ اما در لبه‌هایشان رگه‌هایی از طلا می‌درخشید. قدم جلو گذاشتم، و سایه هم قدم برداشت با من. صدا از جایی درون مه گفت:

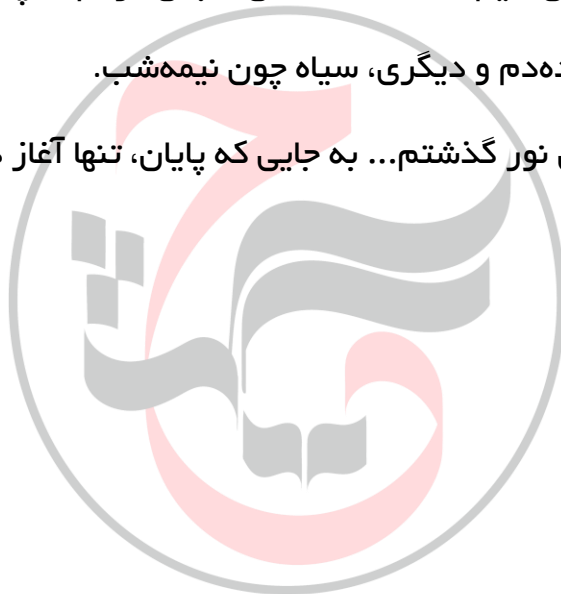
-تا زمانی که انسان‌ها میان نور و تاریکی در نوسان‌اند، نام تو زنده است ال تایلر.

باد نرم و نامرئی از میان بال‌هایم گذشت. احساس سبکی کردم. سپس بال‌هایم را گشودم یک بال، نقره‌ای چون سپیده‌دم و دیگری، سیاه چون نیمه‌شب.

و در سکوتی ابدی، از میان نور گذشتم... به جایی که پایان، تنها آغاز دیگری بود.

پایان.

29 مهر 1404



جهت دانلود رمان، ما را در شبکه

به ایس roohvazheh.ir مراجعه کنید

پیج اینستاگرام و کانال تلگرام : roohvazheh